

به اسم او

عاشق همیشه تنهاست (میم مسیحا)



نویسنده : غفور درویشانی

www.paniz88.ir

Mail : why_god88@yahoo.com

میم مسیحا 1390/1/30

چشم های بارانی

پیش نویس 1: می گویند جواب هر عشقی را فقط دل می دهد ولی من هرگز این را نگفتم

پیش نویس 2: تا درد هست باید نوشت

توضیحات: داستان به طور قطع از روی واقعیت نوشته شده . اسم ها ، مکان ها ، اتفاقات ...

همگی واقعی هستن . در مورد اسم کتاب هم باید بگم اولش قرار بود اسمش " چشم های بارانی باشه ولی با توجه به اینکه این اسم قبلا توسط یکی از نویسندگان استفاده شده ناچاراً اسم کتاب رو به " برسین ، دختر باران " تغییر دادیم . ولی برای من اسم کتاب هنوز و همیشه " چشم های بارانی " هستش . امیدوارم از خوندنش لذت ببرین

کنار پنجره ایستاده بودم و به بیرون نگاه می کردم . زمستان بود و اسمون تاریک و غم گرفته ... روزایی که سرما و سردی زمین و اسمون رو به هم رو به هم می چسبوند و آگه چند ثانیه پاهاتو روی یخ می زاشتی پاهات یخ می بست . نمی تونستم از پنجره دل بکنم و نگاهم رو ازش بگیرم . دلم می خواست تا همیشه کنار پنجره می ایستادم و بغض اسمون رو نگاه می کردم . عاطفه وارد اتاق شد و با لبهای غنچه شده پرسید " وا ... بازم که تنها نشستی ؟ " نگاهم هنوز متوجه ی اسمون بود و هنوز دلم نمی اومد از پنجره دل بکنم بدون نگاه کردن بهش و با همون لهجه ی خودش جواب دادم " وا .. باز که در نزدی اومدی تو " عاطفه دیگه این جمله براش عادی شده بود و به

چشم های بارانی

شنیدن ان عادت کرده بود " ! ... برسین خودت که می دونی من حوصله ی در زدن ندارم... چرا همیشه همینو می گی ؟ " " خب حالا خواهر کوچولوی من چی می خواد ؟ " با چشم های گرد و ابیش دنبال چیز غیر عادی بود تا در موردش حرف بزنه و بیشتر پیشم بمونه . با قدم هایی اروم اومد کنارم " داری به چی نگا می کنی ؟ " " دلم گرفته بود اومدم لب پنجره ... دیدم اسمون از منم دلگیرتره ... می خواستم یه کم گریه کنم ولی ... " عاطفه مثل خرگوش از جاش پرید و ملتمسانه گفت " نه برسین خواهشا گریه نکن ... عروسی اون دو تا رو هم خراب نکن " " چرا مگه پسر دایی توی تالار عروسی نمی گیره ؟ " عاطفه که حالا موضوعی واسه ی حرف زدن پیدا کرده بود با ارامش گفت " نه بابا ... تالار رو پس دادن و قراره عروسی توی باغ عمه اینا برگزار بشه ... همون باغی که پارسال رفتیم و من توی استخرش شنا کردم و بعد هم .. بعد هم نزدیک بود غرق بشم که بابا خودش رو انداخت توی اب ولی خودش هم شنا بلد نبود و بعد هم داداش ارتین امد و هر دومون رو آورد بیرون .. " عاطفه خواهرم، یه دختر ناز و 8 ساله است که عاشق حرف زدن درست برعکس من . می دونستم اگه عاطفه رو به حال خودش می داشتم تموم اتفاقات سال گذشته ، تا حالا رو دونه دونه و با شرح کامل جزئیات برام تعریف می کرد " خب باشه عاطفه تو برو پایین تا من پیام " " چرا مگه من مزاحم " " نه عزیز دل برسین این حرفا چیه ... فقط می خوام یه کم تنها باشیم " " خسته نشدی از این همه تنهایی ؟ " " نه فقط یه ذره مونده ... قربونت برم ، برو منم الان میام پایین " عاطفه با صورتی قرمز و مشت هایی گره کرده که نشون از ناراحتیش بود از اتاق خارج شد و موقع بیرون رفتن در رو محکم به هم کوبید . من که رشته ی افکارم پاره

چشم های بارانی

شده بود با صدایی بلند داد زدم " دیونه " صدای عاطفه که هنوز پشت در ایستاده بود و منتظر این جمله بود بلند شد " دیونه خودتی " صدایی کشار و بغض الود ... دوباره به پنجره خیره شدم ، اسمون هم عجیب بغض الود بود دست هامو روی شیشه کشیدم می شد سردی هوای بیرون رو احساس کرد . یک قطره اشک از روی گونه ام سر خورد و چند قطره بارون روی شیشه پیدا شد

..... برسین دختر باران

یاد حرفای مادرم می افتادم و با خودم می گفتم شاید مادر حق داره هر وقت من گریه می کنم بارون هم میاد ... ولی برعکسش هم درسته هر وقت می خواد بارون بیاد منم گریه ام می گیره ... تو همین فکرا بودم که صدای تلفن بلند شد به شماره نگاه کردم ناشناس بود اول خواستم جواب ندم ولی یه احساس می گفتم غریبه نیست دو دل بودم " الو " " سلام برسین ... دیونه به خدا گریه کنی من می دونم و تو... " سلام داداشی .. کجایی ؟ " " من توی راهم دارم میرم عروسی فرزند ... برسین جون ، امشب رو نذار بارون بیاد ... بی خیال گریه اوکی؟ " " باشه بابا ... قول می دم گریه نکنم... حالا چرا از تلفن عمومی زنگ زدی ؟ ترسیدم فکر کردم مزاحمه " " توی جاده ام و تلفن خط نمی ده ... تو هم خیالت راحت ، تا داداش ارتین رو داری کسی جرات نمی کنه مزاحمت بشه ... خب دیگه من باید برم و به موقع اونجا باشم " " بای داداشی " " بای راینی گزل "

چشم های بارانی

اون روز عروسی پسر داییم فرزاد بود. فرزاد به من علاقه داشت و چند باری هم این موضوع رو بهم گفته بود ولی من هر بار تنفر از ازدواج های فامیلی رو بهونه کردم و بهش جواب رد دادم و فرزاد هم چون فهمیده بود نمی تونه دل من رو بدست بیار رفت دنبال یه نفر دیگه و اون نفر هم ساناز خانوم بود که و امروز هم جشن عروسی اون دوتا بود. همه از یه ماه قبل خبر داشتن که جشن عروسی قراره امروز برگزار بشه و خودشون رو برای عروسی آماده کرده بودن. همه یعنی دختر خاله هام توی پاریس و پسر عمو هام توی امریکا و کلی فامیل که توی ایران داشتیم. نمی خواستم توی عروسی شرکت کنم و چشم تو چشم فرزاد بشم دلم می خواست ازش دور باشم چون می دونستم فرزاد هنوزم یه نیم نگاهی به من داره ولی وقتی پای دختر خاله ام سمانه که توی پاریس زندگی می اومد وسط حاضر بودم تا قله اورست هم برم ... زیاد هم سخت نبود یه چند بار نگاهم همدم نگاه فرزاد می شد و یه تبریک خشک و خالی هم تحویلش می دادم و بقیه وقتم رو می تونستم با سمانه باشم. به پنجره نگاه کردم و به سمانه فکر کردم و بی دلیل لبخندی روی لبهام جاری شد از اخرین ملاقاتم با سمانه زمان زیادی گذشته بود و این بین تنها چند سلام و احوال پرسی پشت تلفن داشیم

یه لباس ساده پوشیدم و یه ارایش مختصر ... نمی خواستم اونقد زیبا به نظر بیام که فرزاد همونجا دست عروس رو ول کنه و عروسی رو به هم بزنه چون ته دلش هنوزم عشق من جای داشت و عشق یه روزه میاد ولی یه روزه از دل نمی ره و همیشه یه روزه گفت دیگه فراموشم شدی. رفتم لب پنجره و باز به اسمان خیره شدم بارون بند اومده بود و خورشید از لا به لای چند ابر پاره پاره

چشم های بارانی

انوارش رو به زمین می رسوند . هوای دود زده ی تهران صاف و بی غبار بود دلم می خواست پنجره رو باز می کردم یه نفس هوای تازه رو وارد شش هام می کردم ولی سرما ... هوا سرد بود ترس از سرماخوردگی و ترس از دست دادن ملاقات سمانه ... خورشید در انتهای روز قرار داشت و اخرین نفس هاشو می کشید و اروم اروم در امتداد خط جاذبه در حال سقوط بود گرچه داشت به لحظه ی مرگش نزدیک می شد ولی از همه ی طول روز نورش بیشتر بود کاش ادمها بخشش رو از خورشید یاد بگیرن

صدای بوق های پشت سر ماشین پدر که منتظر ما بود سکوت اتاق رو در هم شکست و این شکست با هجوم ناگهانی عاطفه دو چندان شد " وا باز که تنها نشستی " بدون نگاه کردن بهش جواب دادم " وا باز که در نزده وارد شدی ! " کفرش در اومده بود به قیافه ی ناز و کودکانه اش نگاه کردم و بهش چشمک زدم ، از خجالت اب شد و گونه هاش به رنگ قرمز در اومد " چیه خواهر کوچولو، خوشگل شدی ؟؟؟ " سر تا پاشو نگاه کرد و گفت " برسین این لباس بهم میاد ؟ " می دونستم سر قضیه ی نیم ساعت پیش ازم دلخوره و خواستم از دلش در بیارم " ماه ، فرشته ، توپ ، عالی ... اصلا بیست ... امشب قراره کیو ببینی که این جوری ... " عمدا جملا رو نا تموم گذاشتم . با حالتی شرمناک و پر از یک نیاز گنگ حرف زد " نخیرم قرار نیست کسی رو ببینم ... تازه من عروسی نمی کنم و پیش مامان بابا می مونم ... " یه لبخند زدم " دیدی شیطان ... کی حرف از عروسی زد ؟ می خوای ازم جلو بزنی " گرچه دستش رو شده بود ولی بازم مقاومت می کرد " نه به خدا ... من هنوز بچه م اصلا به من چه مامان می گه زود بیا پایین بابا منتظره .. " هنوز حرفش رو

چشم های بارانی

تموم نکرده بود که به طرف در دوید " وایسا عاطفه ... بیا اینجا کارت دارم " اروم اروم اومد جلو. کنارش زانو زد تا هم قد و قیافه ی اون بشم و راحت بتونم باهاش حرف بزنم " خواهر کوچولی من از دست برسین ناراحتی؟ " توی چشمم زل زد " خب اره ... تو همه اش ادای منو در میاری و منو مسخره می کنی اصلا نمی زای پیشت باشم و همه اش از اتاق بیرونم می کنی " و من می دیدم چطور اشکاش اروم اروم می اومدن پایین و چقدر قلب پاک و زلالی داشت . با انگشت دست ردپای یک اشک رو از وی گونه اش پاک کردم و مو های طلایی اون رو به ارومی نوازش کردم مثل یه خرگوش خودشو انداخت توی اغوشم " گریه نکن عزیزم . دیگه نه ادای تو رو در میارم نه از اتاق بیرونت می کنم " با هق هق گفت " قول می دی؟ " " اره عزیزم قول می دم و قول برسین هم ردخور نداره ... " چند دقیقه ای رو تو همون حالت بود و بعد با شنیدن صدایی مادر مثل برق از اتاق خارج شد . خودمم می خواستم گریه کنم ولی دیگه دیر شده بود ، برای بار اخر رفتم لب پنجره و تا اسمون رو نگاه کنم . پدر کنار ماشین ایستاده بود و با دیدن من ، ساعت مچی دستش رو به نشونه ی دیر بودن نشونم داد و من بی اختیار خندیدم . از دور لبخند زد و من از همون فاصله گرمایی عشقش رو احساس کردم در درونم واژه ای جوشید و بی اختیار دنبال دفتر خاطراتم گشتم ... <من در میان باران تو را دیدم ... مردی که بر پهنه ی وسیع روئیا قدم های پر تمنایش را... جاری ساخته بود >

هر 4 نفر توی ماشین نشسته بودیم و به طرف باغ حرکت می کردیم . همون باغی که عاطفه توی استخرش شنا کرده بود و بعد نزدیک بود غرق بشه ... باغ نزدیک کرج بود یه باغ بزرگ که بین

چشم های بارانی

فامیل محبوبیت خاصی داشت و همیشه برای گردش های تابستون اولین گزینه بود . باغی که روی

تن هر درختش یه نفر یادگاری گذاشته و تقریبا همه از اون باغ خاطره های خوب و بد داشتن .

باغ توی تابستون سر سبزی خاصی داشت ولی من تا حالا زمستون اونجا نرفته بودم و نباید هم

انتظار همون باغ همیشگی رو داشته باشم در کل شاید الان به کلی تغییر کرده باشه

همه تو فکر بودیم و کسی حرف نمی زد تنها کسی که در جنب و جوش بود عاطفه بود که از اینه ی

ماشین به خودش نگاه می کرد و قیافه های مختلف رو امتحان می کرد و سعی داشت زیباترین

لبخند رو روی لب هاش داشته باشه مادر نگران به پدر نگاه می کرد و پدر هم دو دستی رل ماشین

رو چسبیده بود و چهار چشمی مواظب جاده ی مه گرفته بود و اروم رانندگی می کرد ... هوا مه

الود و غم گرفته بود و فقط تا بیست متر اطرافمون پیدا بود منم سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه

داده بود و به نور مه شکن ماشین هایی که از دور می اومدن خیره می شدم حس تابیدن یک نور

توی زندگی .. ا ه که دلم چقدر یه شعر تازه می خواست کاش دفتر خاطراتم رو همراهم آورده بودم

... پدرم یه نیش ترمز گرفت و همگی از صندلی هاشون کنده شدن. من صورتم رو ی شیشه کشیده

شد و به صندلی جلو برخورد کردم پدرم فریاد زد " درست رانندگی کن " و مادر چند دعای رفع

بلا زیر لب خوند . یه ماشین بود که با بی احتیاطی سبقت گرفت و نزدیک بود با ما تصادف کنه .

پدر ماشین رو لب جاده نگه داشت . همگی پیاده شدیم . پدر سراسیمه به طرف ما اومد " کسی

چیزیش نشده ... عاطفه ؟ برسین ؟ " سرم یه کم درد می کرد ولی می دونستم موضوع زیاد جدیی

نیست " نه بابا خوبیم " " بی خود نیست تصادفات جاده ای اینقدر زیاد شده ... هر جون سر مستی یه

چشم های بارانی

ماشین زیر پاشه و می خواد یه ثانیه ای به مقصد برسه " پدر به حرفاش ادامه می داد و داشت با هزار دلیل اثبات می کرد دنیا غیر قابل اعتماد شده و... دستامو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم ، هوای سرد و مه الود مثل دود سیگار تویه ریه هام جاری شد میشد ذرات مه رو با نفس کشیدن احساس کرد به شکل یه دایره دور خودم می چرخیدم ، سرم گیج میرفت ولی بازم احساس قشنگی بود ، احساس ازادی می کردم . " وا برسین اونجا رو ... " ایستادم و به عاطفه نگاه کردم سرم گیج می رفت . عاطفه داشت با هیجان انگشت اشاره گرشو به سمت یه توله سگ می گرفت که تو هوای نه چندان سرد داشت می لرزید شاید از گرسنگی شاید هم از سرما شاید هم از جور زمانه ، به طرفش رفتم و کنارش با غرور قد برافراشتم . دلم می خواست پالتومو می انداختم روش ولی ... ولی نداشت دلیلی نداشت این کارو نکنم شاید اون حیوان باشه ولی حق زندگی داره کنارش زانو زدم لرزش تنش بیشتر پیدا شد با چشم های ابیش ملتمسانه نگام کرد دلم لرزید " چرا تنهای ... کجاست اون دست هایی که باید تو رو تو اغوش بکشه کجاست اون پدر مادری که باید به فکر نون و ایت باشن " داد و هوار عاطفه از پشت سرم بلند شد " برسین نرو جلو ... نجسه " با خودم زمزمه کردم " نجس ! کی اینو نجس کرده ... مگه اینم مخلوق خدا نیست " پالتو مو در اوردم و اونو روی توله سگ انداختم چند بار پارس کرد انگار از کارم خوشش اومده بود خودش رو ملوس می کرد و توی چشم ها زل می زد ... " بچه ها ... باید بریم دیگه داره دیر می شه . پدرم مرد خوش قولی بود و نمی خواست این خصلت خوب رو از دست بده ... هوا سردتر شده بود و همگی به طرف ماشین رفتیم . باز 4 نفری توی ماشین قرار گرفتیم و عاطفه مثل همیشه آخرین خبر ها

چشم های بارانی

رو رسوند " مامان ... مامان برسین پالتوشو در آورد و انداخت روی اون توله سگ و الان پالتو نداره ... مگه توله سگ نجس نیست ؟ " یه نگاه پر خشم به عاطفه تحویل دادم و باز صورتم رو به شیشه چسبوند مادرم برگشت و گفت " راست میگه ؟ " عاطفه از جاش بلند شد " وا مامان مگه من تا حالا دروغ گفتم " " نه عزیزم تو هیچ وقت دروغ نمی گی " دلم نمی خواست جوابش رو بدم و حتی به خودم زحمت ندادم نگاش کنم " مگه دیونه شدی دختر ؟ سرما می خوری ها " یه لبخند زدم چون ته دلم خوشحال بودم یه احساس بهم می گفت کارم درست بوده و همین هم برام بس بود ..

ماشین می رفت و صدای رفتن ما توی جاده می پیچید اسمون تاریک شده بود و چند ستاره از پس ابرای پاره پاره پیدا شده بودن از ماه خبر نبود ولی می دونستم پشت یکی از همین ابرا پنهون شده ... ما می رفتیم و جاده گنجایش هجوم ما رو نداشت و هوای مه گرفته از هم پاره می شد

نرسیده به کرج وارد یه جادهی فرعی شدیم باغ از دور پیدا شد و نورهایی که از درون باغ می درخشیدن و این یعنی اونجا زندگی جاری بود دلم به تپش افتاد استرس و خوشحالی دیدن سمانه وجودمو به جنب جوش انداخت هرچه فاصله کمتر می شد بر اضطراب و هیجانم افزوده می شد

می تونستم از همین حالا سمانه رو مجسم کنم ... درب ورودی که رسیدیم دایی پیدا شد . همین که مادرم اونو دید از ماشین پیاده شد و ذوق کرده به طرفش رفت و شروع کرد به خوش و بش انگار سال ها بود همدیگه رو ندیده بودن و انگار نه انگار دایی هفته ی پیش با همه ی عیال برای زهر چشم گرفتن از من با کلی از عکس های عروس اومده بودن خونه ی ما و می خواستن نشون بدن عروسشون کلی از من خوشگل تره . ما هم همگی پیاده شدیم و دست به سینه اونجا ایستادیم تا دایی

چشم های بارانی

و مادرم حرفاشون تموم شد عاطفه کودکانه پرسید " برسین مهمونا کجا هستن ؟ گرچه صدای عاطفه اروم بود ولی دایی شنید ؛ به طرف پدر اومد و روبوسی کرد و بعد هم عاطفه رو بغل کرد و . به من که رسید نگاه اخم کرده شو تحویل داد منم به سردی سلام کردم . دلم می خواست این فیلم بازی ها زود تموم مب شد و می رفتیم توی باغ دلم واسه دیدن سمانه داشت پر می زد بلخره دایی هم رضایت داد که ما رو به داخل راه بده و خودش بمونه تا به بقیه ی مهمونا برسه . باغ بر خلاف انتظارم خشک و بی روح بود درختا تیکده و تنها ، بی شاخ و برگ و رسوا . دلم گرفت و سردی عجیبی توی وجودم جاری شد پالتو هم که نداشتم دستامو زیر بغلم گرفتم و اروم اروم از لای درختای سیب قدم برداشتیم و به طرف جمعیت رفتیم . اولین نفری که دیدم سمانه بود که همون اول راه با چند تا از دختر خاله هام گرم صحبت بود بی دلیل لبخند می زد . تا منو دید به طرفم دوید . دستاشو باز کرد و منو تو اغوش کشید نفهمیدم چی شد یهو از جا کنده شدم و یه دور توی هوا چرخیدم . دختره با تن نحیفش عجب زوری داشت . اغوشش گرم بود و حس عشق و دوست داشتن رو تو وجودم ایجاد می کرد احساس ی که نمی شد با کلمات بیان کنم بی دلیل لبخند می زد ... " وای دیونه هنوزم ادم نشدی؟!؟! " " اخ برسین دلم واست یه ذره شده بود " لیم رو گاز گرفت و با این کار تموم حس عشقش نسبت به من تو وجودم جاری شد پدر و مادرم داشتن حاج واج ما رو نگاه می کردن می تونم قسم بخورم که سمانه اونا رو ندیده بود چون داشت بالا و پایین می پرید و زود زود سوال می پرسید یه دفه سمانه نگاهش توی نگاه پدرم افتاد " سلام ... " پدرم که از نادیده گرفتن ناراحت بود بدون دادن جواب سلام گفت " بهتره ما بریم که اینا خیلی با هم حرف دارن " هر کدوم به طرف هم سن و سالاشون رفتن من موندم و سمانه و چند تا از دختر خاله هام

چشم های بارانی

که چند قدم اونطرفتر ایستاده بودن و ما رو زیر نظر داشتن و با هم پچ پچ می کردن . با سمانه به طرفشون رفتیم همگی با صدای کشداری گفتن هفت .. پرسیدم قضیه ی هفت چیه گفتن تو هفتمین نفری بودی که سمانه مثل خرس بهش حمله کرد و اون از پا در آورد همگی زدن زیر خنده منم خندیدم فرزانه بهم چشمک زد و گفت " برسین خوشگل شدی ها ؟؟؟ " " کی !!! من ؟؟؟ " همه حرفش رو تایید کردن می دونستم ته دلش می خواد یه حرفی رو بگه و داره مقدمه چینی میکنه " می خوای امشب مخ فرزاد رو بزنی ؟؟؟ تازه پشیمون شدی ؟؟ " داشت ازم زهر چشم می گرفت " راستی بچه ها یه بویی میاد ؟ " همگی باور کرده بودن و داشتن بو می کشیدن " می دونیین بویی چیه ؟ " همگی با نگاه پرسشگرانه نگاهم می کردن " بوی ترشیدگی میاد ... انگار فرزانه خانوم رو توی سرکه نذاشتن و داره می ترشه ... " همگی به فرزانه نگاه کردن ، حرفی برای گفتن نداشت چون خودش تا حالا خواستگار نداشت و داشت از دهن می افتاد . سمانه برای ختم غائله وسط اومد " راستی هوا سرد نیست ؟ توی پاریس بیشتر اوقات هوا بهاریه ... انصافه زندگی اونجاست " مریم اروم روی بازوم دست گذاشت " هوا سرد نیست ؟؟ پالتو نیارودی ؟؟ " هوا عجیب سرد و من این سرما رو واقعا حس می کردم ولی تصویر اون توله سگ همه اش جلوی چشمم بود از کاری که کرده بودم احساس خوبی داشتم و همین باعث دلگرمیم بود . با بچه گرم حرف زدن شدیم و هر کدوم از دری حرف می زد یکی دانشگاه یکی کنکور یکی از فلان پسر و یکی از لباس عروس . . . 20 دقیقه گذشته بود و این بین هر دو نفر با هم حرف می زدن . منو سمانه هم هم صحبت هم شده بودیم توی جمع بودیم و نمی شد حرفای خصوصی رو گفت با این

چشم های بارانی

وجود می دونستم سمانه کلی حرف واسه گفتن داره ... دستمو گرفت و منو به سمت باغ کشید ، با سمانه هم قدم شدیم و اروم از اونا جدا شدیم . " خب سمانه چیکارا کردی ... زندگیت چطوره ؟ " سمانه یه نیم نگاهی به من کرد و نفس عمیقی کشید " نمی دونم چی کار کردم ... این همه سال ... فقط دور خودم چرخیدم ، اخرش هم نفهمیدم کجامو و چی کار می کنم " تو که همه اش از پاریس تعریف می کنی و دم به دم از خاطرات خوبت تعریف می کنی ؟ " " خب این ظاهرشه ... همه همه اش عادت به خوب شنیدن دارن ... ولی باورت می شه این مدت که اینجام اندازه ی همه ی زندگی اونجا بهم خوش گذشته ... اصلا ادمای اینجا یه جور دیگه ان ، راحت می تونن از ته دل بخندن ... ازادن و روحشون پاکه و قلبشون با صفاست و هنوز نمردن ... پاریس شهر فشنگیه ولی وقتی تموم وقتت رو باید تنهایی قدم بزنی ارزو می کنی کاش هرگز اونجا زندگی نمی کردی " به اسمون نگاه کرد و بازم یه نفس عمیق کشید " خب چرا خودتو از تنهایی بیرون نمی اری ... ازدواج کن " " برسین خوشحالم که هنوز با این طرز فکر زندگی می کنی ولی باور کن ازدواجی وجود نداره ... اونی که امشب تو تخت تو می خوابه فردا شب شاید تو تخت یکی دیگه باشه ... هیچ قید و بندی وجود نداره اگه اینجا با شوهرت دعوات شه می ری پیش خونواده اش ولی اونجا می بینی طرف اصلا پدر و مادر نداره ... قدر اینجا رو بدون " همیشه ارزوم بود توی خارج ایران زندگی کنم ولی با این حرفایی که سمانه می زد بدجوری از خارج دلزده شدم ... مدتی سکوت بینمون برقرار شد ولی من ابلهانه پرسیدم " خب تا حالا خواستگار نداشتی ؟ " با گوشه ی چشم نگاهی بهم کرد و تازه فهمیدم چه سوال بی ربطی پرسیدم " خواستگار !!!؟! چرا چندتا خواستگار داشتیم ولی با اون اوضاعی که اونا داشتن نمی تونستم حتی به ازدواج فکر کنم ... " دلم

چشم های بارانی

واسش می سوخت با این همه لبخند و قهقهه ی زورکی چقد غصه داشت شاید آگه من جایی اون بود
افسردگی می گرفتم و یه گوشه ای دق می کردم . انگار احتیاج به سکوتی عمیق داشت و من نمی
خواستم سکوتش رو بشکنم ؛ با صدایی که انگار از ته اعماق خاطره هاش بیرون می اومد و
لرزش خاصی داشت گفت " به یه پسر علاقه مند شدم ... احساس می کردم می تونم واسه آینده ام
روش حساب کنم ، احساس می کردم با بقیه فرق داره ... " سمانه یه دفه سکوت رو شکست و من
جا خوردم ولی انگار داشت از عمق نفرت های قلبش حرف می زد با هر حرف یه مکث کوتاهی
می کرد یه جورایی تیغ کشیدن قلبش رو احساس می کردم " خب چی شد ؟ اون پسره ... ! " "
خب همنجوری که گفتم اون با بقیه فرق داشت اون همجنس باز بود " این جمله رو گفت و قهقهه
ای سر داد می دونستم از ناراحتی داره می خنده ، غیر طبیعی و پر از رنج انگاری بد جور
از فهمیدن این قضیه شکسته شده بود میون خنده هاش صدای گوشیش بلند شد ، به صفحه اش خیره
شد رنگش پرید . زورکی چند لبخند تحویلیم داد " دوستمه ... هم کلاسیم الان میام " و بعد در
حالی که انگلیسی حرف می زد ازم دور شد ، ازم دور شد و من موندم و باغ زمستون زده و
تنهایی و سرماییی که داشت تا استوخونام نفوذ می کرد ... و بادکنک ماه که حالا از پس چند ابر
پیدا شده بود و حلقه ای دورش رو گرفته بود و از همه مهمتر ستاره ی خودم ، ستاره ی ناز و
کوچولوم که تا منو دید شروع کرد به چشمک زدن ؛ دلم واسش یه ذره شده بود ، دلم می خواست
اونو از اسمون می گرفتم و بغلش می کردم . غرق نگاه کردن به اسمون بودم که یه صدای آشنایی
از پشت سرم اومد " برسین ؟ تو اینجا چی کار می کنی چرا تنهایی ؟ " صدای داداشم ارتین بود که
تو اون سرما گرمی وجودم شد . با شنیدن صداش قند تو دلم اب می شد یه نیم دور زدم و خواستم

چشم های بارانی

همون جا بغلش کنم ولی به نفر همراهش بود "سلام داداش گلم کجا بودی؟" ارتین به دوستش نگاه کرد، دوست جونجونیش سعید؛ سعید همکلاسی ارتین بود و به جورایی واسش مثل برادر بود همیشه با هم بودن و همیشه و تقریبا همه جا، یا خونه ی ما بودن یا خونه ی اونا... به حدی صمیمی شده بودن که این صمیمیت به دیدار های خونه وادگی هم کشیده شده بود و چند باری مادر و پدرم به خونه ی اونا رفته بودن این وسط کلی هم از فرهنگ و ادب اونا تعریف می کردن خود سعید هم پسر سر جذابی بود، قد بلند و خوشتیپ ولی تا دلت بخواد سر به زیر و با وقار.... ادم از نگاه کردن بهش سیر نمی شد. من همنجوری داشتم نگاهش می کردم و یواش یواش داشت یادم می رفت سلام بدم "سلام اقا سعید... خوب هستین" با کمترین جواب، جواب سلامم را داد "سلام" سرش رو اروم بالا آورد ولی توی چشمام نگاه نکرد. ارتین دوباره سوالش رو پرسید انگار دنبال یه چیز خواص می گشت ولی من می دونستم ته دلش چی می گذره، می دونستم دنبال سمانه است "خب داشتم با سمانه قدم می زدم که یه هو گوشیش زنگ خورد... "سمانه دختر جذابی بود توی خارج هم زندگی میکرد و این وسط کلی از پسرای فامیل دنبالش بودن از جمله ارتین ولی همیشه ارتین منکر این حرف می شد و تا صحبت سمانه می اومد وسط زودی در می رفت "سمانه؟ الان کجاست؟" با انگشت اشاره سمت باغ رو نشون دادم "شما اینجا باشین من الان میام" و بعد با سرعت از ما دور شد سعید همچنان ساکت بود ولی من دوست داشتم با هاش حرف بزنم چون ارتین دم به دقیقه از سعید حرف می زد و از اون واسمون تعریف می کرد انگار سعید همه دنیایی ارتین بود. خواستم سر صحبت رو باز کنم "شما با ارتین هم کلاسی هستین؟" "بله" سوال من احمقانه و جواب اونم کوتاه و این یعنی پایان یک رابطه ی چند ثانیه ای دلسرد

چشم های بارانی

شدم ... سرش رو بالا آورد و توی چشمام زل زد ، چند بار پلک زد انگار می خواست منو هیپنوتیزم کنه . شروع کرد به حرف زدن " راستش ارتین خیلی در مورد شما حرف می زنه و خاطره های زیادی ازتون تعرف می کنه ... همیشه دوست داشتم باهاتون حرف بزنم ... " ذهنم رو خونده بود . بدنش رو به سمت باغ متمایل کرد، انگار داشت منو می کشید با یه طناب نا مرئی و من بی اختیار شروع کردم به قدم زدن " اگه امشب توی چشماتون نگاه نمی کردم می گفتم دختر بارون بودن شما یه دروغه ولی می بینم واقعیت داره " با خودم گفتم خدا رو شکر این دختر بارون بودن هم یه جا به درد ما خورد " واقعیت که چی بگم ... بیشتر یه شایعه است " از گوشه ی چشمش به من نگاه کرد ولی من فقط به جلوی پامو نگاه می کردم " می دونین توی اون چشمای ابی انگار یه اقیانوسه که از اب بارون جمع شده ... مثل یه حوض لبریز از ابه که منتظره تلنگره تا اروم اروم از لای گونه ات بیاد پایین ... انگار چشماتون همیشه خیس و نمناکه " " نمی دونم حرفاتون شاعرانه و زیباست ... " حرفش رو ادامه داد " وقتی داشتیم با ارتین می اومدیم اینجا یه دفه بارون زد ارتین داد زد وای برسین نه ... پرسیدم چی شده ،گفت مگه نمی بینی داره بارون میاد حتما برسین داره گریه می کنه و بعد هم به اولین کویسک که رسیدم به شما زنگ زد و جالب اینجا بود که بارون هم قطع شد " اروم و قشنگ حرف می زد ... دلم می خواست فقط گوش می دادم " خب نمی دونم چی بگم ... هر وقت بارون میاد منم دلم می گیره ولی فکر نکنم برعکسش درست باشه " یه مدت سکوت کرد و همچنان قدم می زدیم دیگه نه اثر از روشنایی بود و نه اثری از نه از سرو صدا ونه از مردم ... به اسمون نگاه کرد " امشب قرار بود یه شب مهتابی باشه ولی این ابرا نمی زارن ... میشه اخماتونو وا کنیین؟" یه لبخند رو لب هام نقش بست . نمی دونستم چرا

چشم های بارانی

ولی همیشه سعید رو یه مرد در دور دست ها فرض می کردم که حتی ارتباط باهاش خیلی سخته
ولی اون شب همه ی فرض هام اشتباه از اب در اومد " دلتو از چی گرفته ؟ " نمی دونم گاهی وقتا
دلم می گیره ، بی دلیل ... امشب هم بدجوری دلم گرفته ... خیلی دلم می خواست با یکی حرف
بزنم که خدا رو شکر شما رو دیدم " " من که اکثرا خونه ی شما هستم و مزاحمتونم " " مزاحم
چیہ ... شما واقعا مراحمین " صدای خنده ی ارومش توی تاریکی باغ پیچید ولی صداش یه دفه
ناپدید شد ببخشید واقعا شرمنده ام ، اصلا حواسم نبود " و بعد هم بدون اینکه تعارف کنه پالتوشو
در آورد و انداخت روی شونه هام ... آگه داشتتم اروم اروم بهش دل می دادم حالا با پالتو یه
حصاری دورم کشید که داد می زد تو فقط مال منی ... دور و برم گرم شد و احساس راحتی می
کردم " پس خودتون چی ! سرما نمی خورین " " آگه امشب سرما بخورم افتخار می کنم ... چون
پاتومو دادم دست کسی که همه ی زندگیمه " توی ذهنم تکرار کردم " همه ی زندگیمه ؟ " گفتم
شاید اشتباه شنیدم ولی اون ادامه داد " اره درست شنیدین همه زندگیم ... خیلی وقته چند حرفی
رسوب دلم شدن و خیلی وقته می خوام با هاتون حرف بزنم ... " دستمو گرفت و گذاشت روی
قلبش ... " حس می کنیین ؟ داره می زنه ... یه ساله که داره می زنه با هر بار دیدن شما دیونه ام
می کنه ، فکر کنم امشب ، شبی بود که قلبم با دیدن شما بی دلیل به تپش افتاد ، امشب یک سال از
اون شبی که تا صبح خوابیدم و توی خیابونا قدم زدم می گذره از اون شب هر شب خیابونا هم قدم
من می شن ولی دردم تسکین نداشت تا امشب که شما همقدم من شدین " قلبش عجیب می زد و قلب
من هم ... توی چشمش نگاه کردم ، التماس عجیبی داشت می شد عشق رو از نگاهش فهمید ...
بارون بارید و ما دوتا زیر بارون نگاهمون همدم نگاه هم شده بود و من داشتم تپش های قلبش رو

چشم های بارانی

با تمام وجود حس می کردم ... کاش باران ببارد ... در خود پنهان کند اشک هایم را ... روی گونه

ام دست گذاشت و رد پای یک اشک را پاک کرد " من بارون رو دوست دارم ولی طاقت دیدن

اشک های شما رو ندارم " دستش رو اروم پایین آورد و من هم دستم رو از روی قلبش برداشتم

" چرا این همه وقت حرفتون رو نگفتین ... " : داشت توی سرما و بارون می لرزید " نمی دونم "

صدای ارتین که داشت اسمم رو صدا می کرد اومد با استین پالتو اشکامو پاک کردم و شروع

کردم به قدم زدن و این بار به طرف صدای ارتین ؛ نمی دونستم باید چی بگم اونقد گیج شده بودم

که حتی راه رفتن یادم رفته بود . سعید اونقد خوشتیپ و با وقار بود که هر دختری ارزوی

داشتنشو داشت " نمی دونم چی بگم اقا سعید من کلا گیج شدم " " می دونم حرفم غیر منطقی و

غیر منتظره بود ولی خب می تونیین در موردش فکر کنیین ولی ... " حرفش نا تموم موند " ولی

چی ؟ " " آگه می شه نذارین ارتین بفهمه ... می ترسم در موردم فکرای بد بکنه " شاید تنها

دلیلش واسه نگفت حرفاش تا حالا همین بوده ترس از ارتین ... ترس از اینکه آگه ارتین بفهمه

دوستی رو بذاره زیر پا . به صورت پر از اضطرابش نگاه کردم " باشه مشکلی نیست ... من رو

حرفاتون فکر می کنم " از باغ اودیم بیرون اولین کسانی که دیدیم سمانه و ارتین بود ، سمانه به

درخت تکیه داده بود و ارتین سعس می کرد با دست و پاییه چیزی رو بهش بفهمونه . فقط دلم

می خواست از اون محیط دور می شدم . ارتین اونقد گرم حرف زدن بود که ما رو ندید . سعید

ایستاد و بهش نگاه کردم . " من منتظر جوابتون هستم امیدوارم از حرفام ناراحت نشده باشین " " نه

اقا سعید من ناراحت نشدم شما ادم خوبی هستین و می دونم نیت بدی ندارین ولی باید بهش فکر کنم

" منتظر حرفای بعدی سعید نمودم و زود از اونجا دور شدم . حس عجیبی داشتم انگار گم شده

چشم های بارانی

بودم ، قلبی که داشت توی سینه ام می زد و نفسی که به سختی بالا می اومد ، فرزانه کنار جمعیت تنها ایستاده بود به سرعت به طرفش رفتم و خودمو تو اغوشش انداختم . بدون حرف زدن و اروم اروم توی اغوشش نفس می کشیدم حتی یک کلمه هم نپرسید منو تو اغوشش می فشرد ، انگار همه ی حرفامو فهمیده بود " عزیزم جای بهتری از بغل من پیدا نکردی ؟ " " فرزانه ... " " یه بغض ته گلوم بود که نمی زاشت حرف بزنی " چیزی نگو فقط اروم باش " " فرزانه دارم می سوزم بدجوری دلم داره تاپ تاپ می کنه " " می دونم ... اروم باش تا وقتی پیش منی جات امنه ... کسی نمی تونه بهت اسیبی برسونه ... اروم باش " حرفاش توی گوشم تکرار می شد و بهم آرامش می داد . از حرفایی که چند لحظه پیش به فرزانه گفته بودم پشیمون شدم . وجودش تو اون لحظه تنها چیزی بود که اروم می کرد " برسین داداشی کجاست " صدای ناز و اشنای عاطفه بود که داشت دنبال ارتین می گشت ، حالا نوبت عاطفه بود بغلش کردم و بوسیدمش " نکن برسین ارایشم خراب می شه . . . " " فرزانه گفت " برسین مواظب خواهرت باش ؛ این از اون مارمولکاست زود نجیبی رو دستت بلند می شه ... " " عزیز دل برسین داداشی رو واسه چی می خواهی ؟ " با تعجب نگام کرد " وا ... داداشمه دیگه می خوام ببینمش " حرفش حق بود . با دست درختایی رو که آخرین بار ارتین رو اونجا دیده بودم نشون دادم " اون درختا رو می بینی ؟ ... اونجاست . داره با سمانه حرف می زنه ولی بهتره مزاحمش نشی " عاطفه مثل برق و باد از من دور شد و حالا من موندم و نگاه پرسشگرانه ی فرزانه با این وجود بازم روی حس کنجکاویش پا گذاشت و چیزی نپرسید در عوض پیشنهاد داد تا بریم و به فرزند تبریک بگیم گرچه زیاد دوست نداشتم ولی باید اینکارو می کردم اخه رسم ادب این بود . به طرف عروس و دماذ رفتیم گرچه دلم هنوز بابت

چشم های بارانی

سعید شور می زد و فکر می کردم هر لحظه ممکنه یه جایی پیداش بشه ، به فرزدا نزدیک شدیم ، دایی و زن دایی هم اونجا بودن و یه جورى نگاه مى کردن انگار دارن قاتل پسرشون رو نگاه مى کنن . استوخونام لرزید چند قدم اونطرفتر و پشت سر فرزاد سعید ایستاده بود نگاهمون در گیر شد و قلبم بی اختیار تپید یه لبخند زدم فرزاد اونو دید انگار حس کرده بود اون لبخند مال اونه و سرش رو پایین گرفت تا بقیه لبخند زدن زیر پوستی اونو نبینن ... به حجله ی عروس رسیدیم و فرزانه شروع کرد به تبرک گفتن و منم هم پشت سرش تکرار کردم " زندگی به کامتون باشه ... انشا... پای هم پیر شین ... خوشبخت باشین ... " و از این حرفا ... فرناز جلو اومد و پرسید " شما برسین خانوم هستین ؟ همون دختر بارون که می گن ؟ " با نهایت خونسردی و متانت جواب دادم " بله ... خودمم " لبخند ارومی پهنه صورت صاف و زیباشو در نوردید " در موردتون حرفای زیادی شنیدم ... امیدوارم فرصت بشه بیشتر باهاتون آشنا شم ... خیلی کنجکاوم ببینم حرفایی که در موردتون می زنن درسته یا نه " فرناز بر خلاف فرزاد ادم اروم و با وقاری بود نمی دونم چه جورى به فرزاد جواب بله داده بود ... فرزانه پرید وسط " نه به خدا همه اش حرف کشکه که پشت سر این بیچاره در آوردن " همه داشتن به فرزانه نگاه مى کردن لحنش رو تغییر داد و با حالتی حق به جانب ادامه داد " بیشتر واسه تخریب شخصیته ... می خوان هر چی بارون می باره به این بدبخت نسبت بدن " فرناز به فرزاد خیره شد و فرزاد شونه هاشو بالا انداخت " به خدا من خودم با چشمای خودم دیدم ... باور کنین وقتی گریه کرد بارون بارید " " البته اقا فرزاد شوخی می کنن ، بیشتر برعکس درسته یعنی وقتی بارون می گیره منم بارونی می شم " فرناز به من رو کرد و گفت " حرفاتون شاعرانه است ... با این وجود فکر کنم زیاد هم بی ربط نباشه بین شعر و شعور

چشم های بارانی

درک حس بارون و بارونی بودن " حرفاش قشنگ بود انگار می دونست داره دنبال چی می گرده ولی حس خوبی نسبت بهش داشتم . فرزانه شاکیانگه گفت " فقط همین یه قلم رو کم داشتیم دختر بارانی که شعر هم می گه ... " چند نفر از فامیل های فرناز واسه تبریک اومدن و ما هم سر فرصت از فرناز و فرزاد خدافظی کردیم و دوباره توی جمعیت ولو شدیم . پر از استرس بودم هر لحظه و هر جا ممکن بود با سعید برخوردی داشته باشیم و نمی دونستم چی کار باید می کردم ... باید یه گوشه ی دنج گیر می اوردم و فکر می کردم یه جای خلوت و به دور از هیاهوی و نگاه های سعید و تپش های بی دلیل قلبم .. به آرامش نیاز داشتم و به سکوت ، به بهانه اب خوردن از فرزانه جدا شدم و یه گوشه ی دنج گیر اوردم سعی کردم اونچه رو اتفاق افتاده بود بررسی کنم .

دلم می خواست عاقلانه فکر کنم ولی وقتی پای دل میاد وسط دیگه عقل کار نمی کنه . وقتی قلبت می زنه عقلت از کار می افته ؛ چشمامو بستو شروع کردم به فکر کردن ... " سعید کجا منو دیده و چرا تا حالا اینو بهم نگفته بود ؟ اتاق ارتین توی حیاط بود و یکی از پنجره هاش رو به روی اتاق من بود ولی واسه رفتن به اتاق ارتین لازم نبود که وارد خونه بشین و اکثرا اگه سعید هم می اومد خونه ی ما کسی متوجه نمی شد واسه همین من زیاد سعید رو نمی دیدم و اگر هم با هم برخورد داشتیم فقط بهم سلام می دایم و سعید هم اونقد سر به زیر بود که به سختی جواب سلامش رو می شنیدم با این وجود همیشه احساس خاصی نسبت به اون داشتم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این احساس دو طرفه باشه ، راستش همیشه به خودم می گفتم بی خیال شو اون و تو فاصله ها دارین ... ولی سعید حق داشت نباید ارتین می فهمید چون خدا می دونست چی پیش می اومد و چه فکرایمی می کرد، نمی دونستم باید جوابش رو چی می دادم ؟ " " جواب کی چی می دادی ؟ " صدای

چشم های بارانی

زیر و خشن ارتین بود ، ترسیدم و از جام بلند شدم، نفسم بند اومده بود " برسین داری با خودت حرف می زنی ؟ " یعنی همه ی حرفامو شنیده بود . به سختی تونستم چند کلمه به زبون بیارم "

سلام داداشی ... تو اینجایی ؟ " صدام داشت می لرزید و قلبم مثل یه گوله اتیش توی سینه ام بالا و پایین می پرید " دیدم تنهایی اومدم پیشت تنها نباشی " یه جوری جملات رو ادا می کرد انگار همه ی فکرامو خونده بود ... " نه داداشی تنها نیستم ... فقط یه کم سرم درد می کرد " نفس سردی بیرون داد " برسین به من دروغ نگو ... من می دونم اینجا یه اتفاقی افتاده که تو ازش خوشحال نیستی ... رنگ روت پریده " مثل پرنده ای که به دام افتاده باش و از ترس خودش و به در و دیوار می زنه منم توی دام افتاده بودم ، دیگه ایمان اوردم همه چیز رو فهمیده " این چیه ؟ " به پالتوی سعید که روی شونه هام بود اشاره کرد " این رو اقا سعید ، همون دوستتون ، دادن " به دور و برش نگاه کرد " ایول به سعید ، این پسر همیشه منو شرمنده می کنه ... انصافه آگه توی دنیا یه نفر باشه که بشه اسم دوست رو روش گذاشت همین سعیده ... تو هم خودتو زیاد ناراحت نکن می دونم باز این فرزاد اعصابتو به هم ریخته ، این پسره داره زن می گیره ولی ادم بشو نیست ... یه نیم ساعت دیگه تحمل کن و بعد با بابا اینا برو خونه " یه نفس راحت کشیدم و خدا رو شکر کردم که بویی از ماجرا نبرده " باشه داداشی ... " ارتین رفت و من موندم و این نیم ساعت ... به جمعیت نگاه کردم و به سمانه که حالا با ارتین داشتن وسط جمعیت می رقصیدن ، انگار ارتین امشب یه کارای کرده بود ولی هنوز مطمئن نبودم چون سمانه و ارتین خیلی با هم فرق داشتن ، ارتین یه قانون هایی توی زندگیش داشت که رعایت کردنشون واسه سمانه سخت بود . به جمعیت نزدیک شدم اونطرفتر سعید تنها ایستاده بود می دونستم تموم مدت منو زیر نظر داره ولی نمی خواستم

چشم های بارانی

بهش نگاه کنم راستش می ترسیدم یهپو قلبم از سینه بزنه بیرون طاقت نداشتن زیر نگاه اون نفس بکشم نگاهش نفس گیر بود ، نفسم بیرون نمی اومد ؛ همون جور هم زیر بار نگاه اون داشت زانو هام خم می شد . نمی دونم چی شد و چطور شد که خودشو به من رسوند و منو به رقص دعوت کرد دلم می خواست بگم نه ولی وقتی توی چشمش زل زدم بی اختیار می خواستم با هاش برم ولی اونقدر ار تین داشت بهم نگاه می کرد مثل این بود که دو طناب رو توی دو تا دستات کنن و هر کدومو به یه طرف بکشن ، داشتم از هم می پاشیدم اخر سر فکر کنم سعید فهمید که ارتین داره نگاهش می کنه و از خواسته اش پشیمون شد فرزانه که پشت سرم ایستاده بود دم گوشم گفت " دیونه از خدات باشه یه همچین جنتلمنی گیرت بیاد ... واقعا دیونه ای " بهش لبخند زدم و باز از جمعیت دور شدم و به گوشه ی دنج خودم پناه بردم ، داشتم دیونه می شدم " اره من از خدامه ولی با ارتین چیکار کنم ... اگه بفهمه ؛ خدایا خودت کمک کن "

شب گذشت و ساعت به نهایت شب نزدیک شد . دیگه وقت رفتن بود پدر و مادرم اومدن و با اونا راهی خونه شدیم .جسمم توی ماشین بود ولی روحم هنوز داشت توی باغ و کنار سعید پرسه می زد . مادر داشت اخرین خیر ها رو مخابره می کرد و عاطفه هم مثل یک کیوتر کنارم خوابش برده بود و پدر این وسط حرفای مادر رو تائید و تکذیب می کرد و من ... من نبودم همه ی فکر و ذهنم پیش سعید بود و سعید همه ی من رو شامل می شد . ماشین داشت با سرعت توی جاده می رفت و بین منو سعید فاصله می افتاد و هر متر بیشتر دلتنگش می شدم ...

چشم های بارانی

وارد اتاق شدم . برق رو روشن نکردم و روی تختم دراز کشیدم . به پنجره خیره شد و به پالتوی سعید که هنوز پیشم بود، روی تخت نشستم و پالتو رو روی شونه هام انداختم . تمام فضای اتاق پر شد از عطر سعید و یه احساس عجیب رو تو وجودم به وجود می آورد . وقتی نفس می کشیدم انگار هرم نفس های سعید بود که تو صورتم می زد و بعد وارد ریه هام می شد . دنبال دفتر خاطراتم گشتم . حس نوشتن یه شعر << نگاه تو نگاه من ، گناه من نگاه تو ، بیا نگاه کن منو ، با گناه ولی بی تو >> " اخ سعید چقدر بی رحمی این همه مدت اینو بهم نگفتی ! " بی اختیار اشکام جاری شدن ... بارون گرفت و اسمون تاریک شد و این تاریک تصور تصویر سعید رو برام اسون تر می کرد . روی تخت دراز کشیدم و پالتوی سعید رو به جای پتو روی خودم انداختم . با چشم های گریون خوابم برد

.. چشم های بارانی ..

صبح شده بود و نور خورشید از لای پره های پرده وارد اتاق شده بود بیدار شدم ولی بالش خیس بود ، خیس اشکای دیشبم انگار تموم دیشب رو گریه کرده بودم حتی توی خواب ... بیدار شدم ولی احساس کمبود می کردم . انگار یه چیزی سر جاش نبود . یه عطری توی اتاق پیچیده بود و یه حس عجیب توی دلم بود . به ذهنم فشار آوردم تا خواب دیشب رو به یاد بیارم ولی از میون تموم تصاویر مبهم ذهنم ، یه واژه و یه تصویر رو به وضوح می دیدم سعید و لحظه ی لمس تپش های قلبش ... " وا باز که تنها نشستی " عاطفه بود ولی حوصله ی جواب دادن رو نداشتم با این وجود خودش جواب خودش رو داد " وا باز که در نزده وارد شدی " " عاطفه حوصله ندارم برو بیرون

چشم های بارانی

" اولاً سلام دوما قول دیروز یادت نیست ؟ ... حق نداری منو از اتاق بیرون کنی " راست می گفت دیروز بهش قول داده بودم ولی دلم با تنها چیزی که اروم می شد تنهایی بود " عاطفه ! جون برسین ، فقط همین امروز مزاحم نشو ... حالم خوش نیست " " وا ... حالم خوش نیست ! خب می خواستی پالتوتو ندی به اون توله سگ ... مگه تقصیر منه ؟ " با صدای بلند داد زد " عاطفه می ری بیرون یا ... " مثل سیخ وسط اتاق ایستاد " اصلان به من چه ... اون اقاهاه اومده دنبال پالتوش و الانم پایین منتظره ... " این جمله رو گفت و با سرعت از اتاق خارج شد . توی ذهنم واژه هاش تکرار شدن " اون اقاهاه ؟ پالتو ؟ " و بعد یک واژه تموم گرمی تنم شد " سعید ... وای خدا چیکار کنم ؟ " به طرف ایینه رفتم ... افتضاح بود ؛ هر کدوم از مو هام به طرفی رفته بودن ، لباس هامو که دیشب عوض نکرده بود چروک برداشته بودن و چشمام قرمز و گود کرده ، درست مثل خون اشام ها ، یه دفه زدم زیر خنده ، عجب قیافه ای داشتم . با دستام یه کم به مو هام حالت دادم و لباسامو زود عوض کردم ولی نمی دونستم با قرمزی چشمام چیکار کنم ... چاره ای نبود به طرف حال رفتم . وقتی رسیدم سعید و ارتین پهلوی هم نشسته بودن و داشتن پچ پچ می کردن و متوجه ی ورود من نشدن . با سلام اعلام وجود کردم " سلام اقا سعید ... سلام داداش ارتین " سعید که سر به زیر نشسته بود و به احترام من از جاش بلند شد و دوبار نشست . توی دلم گفتم به این می گن جنتلمن " به به برسین خانوم ... چه عجب بیدار شدین ! " به ارتین نگاه کردم و لبخند زدم ولی سعید هنوز توی چشمام نکرده بود . به سعید اشاره کرد " ببین بچه ی مردمو به چه روزی انداختی ... سرما خورده اونم به خاطر جناب عالی .. " سعید که انگار تازه از خواب بیدار شده بود " نه بابا ارتین این چه حرفیه ... اصلا من خودم پالتوم دادم ... هرکی هم خربزه می خوره پای لرزش

چشم های بارانی

هم می شینه " ارتین که از خوش زبونی سعید تعجب کرده بود گفت " والا ما نمی دونیم شما ها چی به سرتون اومده ... یکی تون که انجمن حمایت از توله سگ ها راه انداخته و داره توی خیابون پالتو پخش می کنه ... یکی تون هم که داره خربزه می خوره و می لرزه " توی چشمای سعید نگاه کردم اثری از سرما خوردگی نبود فهمیدم تموم اون قضیه یه بهونه بوده واسه دیدن من .

ته دلم می خواستم فریاد بزنم " وای سعید دیونه تم ... ولی داداشی ... " رو کردم به سعید " اقا سعید شرمنده ام ... اصلا حواسم نبود دیشب پالتون رو پس بدم ... معذرت می خوام " نه خواهش می کنم ... ارتین فقط قضیه رو زیاد از حد بزرگ می کنه و گرنه چاشنی زمستون همین سرما خوردگی های گذراست " " به هر حال من شرمنده ام ... الان می رم و پالتو رو واستون می ارم " سعید سراسیمه جواب داد " نه به خدا من اصلا واسه پالتو نیومده بودم اینجا ... " ارتین اونجا نشسته بود و ما دوتا بدون توجه به اون داشتیم واسه هم تعارف تیکه پاره می کردیم . خواستم برم و پالتو رو بیارم که برق چشمای سیاهش منو میخ کوب کرد . ارتین داد زد " برو اون پالتو رو بیار دیگه ... " از جام پریدم ، سعید هم مثل من ... به سرعت از اونجا دور شدم و به طرف اتاقم رفتم . هنوز سعید رو سیر نگاش نکرده بودم و هنوزم احساس نیاز می کردم " اخه ارتین چرا این کارو با هام می کنی " ... وارد اتاق شدم . هنوز بوی سعید طنین انداز احساسم بود پالتو روی تختم بود ، بهش خیره شدم . این تنهای یادگاری یک شب پر خاطره بود که داشتم به بهای دیدن سعید از دست می دادمش . می دونستم کاری بدی انجام می دم ولی جیب های پالتوشو گشتم . تنها چیزی که گیرم اومد یه ساعت عقربه دار بود که زیر بالش قایمش کردم . به طرف کمد رفتم یه ادکلن که بوی یاس های وحشی رو می داد اوردم بیرون و پالتو رو غرق عطر کردم دلیل کارم رو

چشم های بارانی

نمی دونستم ولی احساس می کردم با این کار سعید خوشحال می شه ... باز به طرف هال رفتم .
هنوز سعید و ارتین کنار هم نشسته بودن و داشتن پیچ پیچ می کردن ، انگار یه موضوع مهم بود که باید از همه پنهون می موند . با دیدن من پیچ پیچ کردن اونا هم تموم شد ... " بفر مایید اینم پالتو ...
بازم معذرت می خوام " پالتو رو زیر نگاه های سنگین ارتین به سعید دادم و رو به روشن نشستم
. گوشه ارتین زنگ خورد و تا به شماره اش نگاه کرد زودی از هال رفت بیرون ... حالا من
موندم و سعید و همون لحظه ای که منتظرش بودیم " دیشب خیلی خوش گذشت ... واقعا یه شب
استثنایی بود " سرش رو اروم بالا آورد و توی چشمم زل زد . طاقت دیدن اون نگاه های
سوزناک رو نداشتم " یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی ؟ " " نه خواهش می کنم این حرفا چیه "
اروم گفت " دیشب ... گریه کردین ؟ " منظورش رو فهمیدم ولی دلم می خواست بیشتر توضیح بده
" چطور مگه ؟ " " تا صبح بارون می بارید ... انگار اسمون خیلی دلش گرفته بود " " راستش
دیشب یه حس عجیبی داشتم ... یه نفر توی زندگیم گم شده بود ... یه نفر که همه ی ... " نتونستم
جمله ام رو کامل کنم . بغض گلومو می فشرد " دیشب از نبودتون گریه ام گرفت " دست کرد
میون موهاشو و به اونا حالت داد " منم دیشب تا صبح نخوابیدم ... تک و تنها توی خیابونا قدم می
زدم ولی بازم دلم اروم نمی گرفت انگار یه چیزی کم داشت ... راستش من بارون رو خیلی دوست
دارم ولی طاقت دیدن اشکای شما رو ندارم " لال شده بودم . دستم می لرزید و دلم عجیب شور می
زد ؛ حس قریب و دو طرفه ی عشق ... ارتین وارد اتاق شد " خب سعید باید بریم ... اون قضیه
جور شد " سعید به طرف ارتین برگشت "قضیه ی سما ... " ارتین با عجله وسط حرفای سعید پرید
و با صدای بلند داد زد " اره دیگه ... زود باش آماده شو تا بریم " سعید از جاش بلند شد و آماده ی

چشم های بارانی

رفتن ... باز اون داشت می رفت ولی من احساس نیاز می کردم می خواستم بیشتر بمونه تا حرف
بزنیم ... با همه ی عشقی که نسبت به ارتین داشتم ولی تو اون لحظه ارزو کردم ای کاش داداشی
به اسم ارتین نداشتی ... سعید خیلی با وقار سرش رو به نشانه ی ادب پایین آورد و " با اجازه "

هنوز چند قدمی دور نشده بود که که ارتین صدش بلند شد " بازم که پالتو رو جا گذاشتی " سعید
برگشت و پالتو شو برداشت انگار تموم وجودش فریاد می زد می خوام بمونم ... سعید رفت و هال
توی بی حالی بعد یک حادثه به سکوت پیوست . اتاق سرد شد .

به طرف اتاقم رفتم . اتاق همان اتاق بود . بوی یاس های وحشی و بوی عطر سعید ادغام جالبی رو
به وجود آورده بود ، حس وحشت عشق که داشت تموم تنم رو می سوزوند . دلم می خواست فریاد
می زدم " اه من چقدر خوشبختم " روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . صدای تیک تاکی
از زیر بالش می اومد به یاد ساعت سعید افتادم و اونو از زیر بالش در آوردم و به صدای تیک
تاکش گوش دادم و همزمان دستم رو روی قلبم گذاشتم هر دو هم زمان میزدن . بی هوا از جا
پریدم و دنبال دفتر خاطراتم گشتم ... شب بود دلم هوس یک نگاهت را کرده بود گریه ام گرفت
از این نبود بی دلیل از این خلاء خالی از نگاه چشمهایت ؟ رنگ سیاه شب سیاه و غلیظ در
من فرو می ریزد حس نگاه تو رنگ شب می شوم رنگ ان نگاه تو از من نپرس چرا نمی
خندی چرا شاد نیستی تو تک دانه لبخند لب هایم بودی تو تو را از من ربودن هنوز چند دقیقه
از دور شدنش نمی گذشت که دلم واسش تنگ شده بود

چشم های بارانی

بعد از ظهر بود نهار رو خورده بودم و گوشه ی اتاق کز کرده بودم به پنجره نگاه می کردم و آسمان آبی با لکه های سفید ولی فکرم جایی درگیر بود باید دوبار باید می دیدمش و باهانش حرف می زدم ، حتما باید راهی وجود داشته باشه که بشه داداش ارتین رو قانع کرد . تنها راه دیدن سعید داداش ارتین بود و ارتینی که خدا می دونست کجاست و داره با کی قدم می زنه . در حیاط به شدت بهم کوبیده شد و چند لحظه بعد ارتین به سرعت از عرض پنجره گذشت و وارد اتاقش شد انگار خیلی ناراحت بود به ذهنم رسید حتما ارتین شماره ی سعید رو داره و می شه یه جوری شماره ی سعید رو ازش بگیرم و یه جایی دور از چشم ارتین باهانش قرار بزارم . بدون ی اینکه یه ثانیه رو از دست بدم به طرف اتاق ارتین رفتم گرچه می دونستم احتمالش کم بود ارتین بذاره وارد اتاقش بشم چون همه ی خونواده ی ما رو اتاقشون حساس بودن و اون رو جزو قلمرو شخصی حساب می کردن که کسی حق ورود به اونجا رو نداره ولی من باید هر جوری می شد اون شماره رو ازش می گرفتم

در زدم . با صدای خش داری گفت " چیه؟ چی می خوای " اروم در رو باز کردم . یاد عاطفه افتادم و خنده ام گرفت اونم حتما هر بار وارد اتاق من می شد همین احساس رو داشته " برسین حوصله ندارم برو بیرون " یه دوری توی اتاق زدم و با چشم هایی از حدقه در اومده پرسیدم " چی شده ؟ رنگت پریده ... چرا بی حوصله ای ؟ اتفاقی افتاده " ارتین روی تخت دراز کشیده بود ، دنبال گوشیش گشتم ولی اثر از اون نبود احتمالا توی جیبش بود " برسین فکر می کنی باید این دختره رو چیکار کنم " می دونستم منظورش سمانه است " کدوم دختره ؟ " نفسش رو بیرون داد "

چشم های بارانی

سمانه رو میگم " مگه چی کارت کرده " یعنی باور کنم نمی دونی و سمانه هم چیزی بهت نگفته " سمانه چیزی نگفته فقط خودم یه حدس هایی زدم ... انگار تو از سمانه خوشت میاد ... فقط همین " اره من دوشش دارم و اونو می خوام ولی نمی دونم چرا هی نه تو کارم میاره ... کلافه ام کرده " اهان پس امروز رفته بودی پیش سمانه و اونم بهت جواب نه داد درسته ؟ " وای برسین تو ای کیوت چقد بالاست ! " از طعنه ای که زد اصلا خوشم نیومد یه کم دیگه به اطراف نگاه کردم و دیدم گوشی رو کنار کامپیوتر گذاشته، اروم به طرفش رفتم و روی صندلی نشستم ، فقط چند قدم تا شماره ی سعید فاصله داشتم " خب حالا می خوای چی کار کنی ؟ " اینو من دارم از تو می پرسم ... چیکار کنم برسین " دستم رو بردم جلو تا گوشی رو بردارم که یه دفه ارتین مثل برق از جاش پرپر و داد زد "اره درسته ... تو باید با هاش حرف بزنی " از حرکت ناگهانش رنگ از صورتم پرید ، ادامه داد " ببین برسین تو سمانه دوستای جون جونی هم هستین اگه تو باهاش حرف بزنی رو حرفت حرف نمی زنه ؛ تازه تو دختری و بهتر می دونی چه جوری همیشه با یه دختر حرف زد " ببین دادش من تنهایی رو به گدایی عشق ترجیح بده ... شاید به خاطر من بگه اره ولی اون تویی که باید بتونی دلش رو بدست بیاری " دوباره روی تختش دراز کشید " اره تو راست می گی ولی اون حتی بهم فرصت نمی ده عشقم رو بهش ثابت کنم ... ولی خب اگه تو باهاش حرف بزنی می تونی یه کمی اون دل سنگش رو نرم کنی ... " گوشی رو برداشتم و خواستم برم سراغ شماره ها ... نفسم داشت بند می اومد یه چشمم روی گوشی بود و یه چشم دنبال حرکات ارتین ... از بخت بدم روی گوشی رمز گذاشته بود " برسین کجایی اصلا به حرفای من گوش میدی ؟ " قلبم لرزید " اره گوش می دم خب تو ازم می خوای باهاش حرف بزنی

چشم های بارانی

و دلش رو بدست بیارم " از جاش بلند شد " یه ساعته دارم حرف می زنم فقط همینو فهمیدی ...

پاشو برو بیرون " داشتم همه چیز رو خراب می کردم . میون سرو صدای اون فکر به دهنم رسید

" باشه ... باشه من یه روزی دعوتش می کنم و باهاش حرف می زنم و به قول خودت دلش رو نرم می کنم و بعدا تو بیا و دیگه بقیه شو خود دانی " با گفتن این جمله یه لحظه بین ما سکوت برقرار شد . انگار تونسته بودم ارتین رو راضی کنم " ببینم واقعا حظری این کارو بکنی ؟

مطمئن باشم " " خب چرا که نه ... مگه من چندتا داداشی به این خوبی دارم ... تازه از خداشم باشه خوشتیپی مثل تو گیرش بیاد " روی لب های اون لبخند نشست و توی دل من غم ... چرا اون راحت می تونه به همه بگه از کی خوشش میاد ولی من ??? ... دلم می خواست منم همون جا قضیه ی سعید رو بهش می گفتم ولی من به سعید قول داده بودم . شاید باید به سعید فرصت می دادم تا خودش قضیه رو به ارتین بگه و خودشون با هم کنار بیان " داری به چی فکر میکنی ؟ " " به تو ... ببینم اگه کسی پیدا بشه و منو همونجوری که تو سمانه رو دوست داری دوست داشته باشه چیکار می کنی ؟ " خب اگه بفهمم لیاقت تو رو داره حرفی ندارم ... تازه خوشحال هم میشم که تونستی به مرد زندگیت برسی ... ولی فکر نمی کنی واسه این حرفا یه کم زوده ؟ " از اینکه می دیدم جواب ارتین مثبته داشتم بال در می اوردم سعید دوست ارتین بود و اونو به خوبی می شناختم ولی از سوال اخرش یه کم خجالت کشیدم گونه هام سرخ شد و به رسم ادب سرم رو پایین انداختم " حالا نمی خواد خجالت بکشی ... پاشو یه زنگی به سمانه بزن و باهاش حرف بزن " چشم داداشی الان میرم بهش زنگ می زنم " " خب با گوشی من زنگ بزن ؟ " " نه خب اونوقت همه ی قضیه

لو میره . می فهمه " یه کمی فکر کرد و با لبخند حرفم رو تائید کرد " اره راست می گی ... تو هم

از اون شیطونایی ها " " شیطون که تو جیب چپمه ... من واسه داداشم هر کاری می کنم "

با سمانه تماس گرفتم و مثل همیشه شروع کردم به حرف زدن و نیم ساعت اول رو فقط به غیبت این

و اون گذروندیم ولی حتی یه بارم حرف ارتین نیومد وسط ... " حالا اینا رو بیخیال ، می دونستی

خیلی دل سنگی اخه ناسلامتی دختر خاله ای ها " " چرا مگه چی شده ؟ " " هیچی خانوم تا حالا

چند بار اومدی خونه ی ما ؟ " یه جورایی فکر کنم بو برده بود " ببین برسین خودت که می دونی

اونقد سرم شلوغه که نگو " " اره خانوم ؟ واسه ما هم ! نوچ حتما باید یه روزی بیای پیش ما " " به

خدا برسین همیشه ... اصلا تو چرا نمیایی اینجا ؟ " " سمانه همین که گفتم ، باید حتما یه روزی

بیایی خونه ی ما ؛ دیگه حرف زیادی نباشه " خیلی بهش اصرار کردم تا اخر سر قبول کرد و

قول داد یه روزی بیاد خونه ی ما " خب چی شد " با تعجب دیدم ارتین پشت سرم ایستاده " ا تو

اینجا چیکار می کنی ؟ از کی تا اینجا ای ؟ " " اینو بیخیال ، فقط بگو چی شد ؟ " " هیچی خب

قرار شد یه روزی بیاد اینجا " صداشو یه کم بالا برد " چی ؟ یه روزی ؟ خب چرا ازش نخواستی

امروز بیاد اینجا " یه کم به قیافه اش نگاه کردم و سکوت کردم " خب توی کار خیر باید عجله

کرد " " داداش جونم ... صبر داشته باش ، بذار خودش بیاد توی تله " : اوکی ، من حرفی ندارم "

اینو گفت و سرش رو پایین انداخت و راهی اتاقش شد . دلم شور می زد اگه سمانه قبول نمی کرد

؟ اگه بازم می گفت نه ... می دونستم سمانه خیلی لج بازه و حتی روی منم زمین می اندازه ولی

اگه قبول می کرد شرایط خوبی پیش می اومد تا سعید هم بتونه با ارتین حرف بزنه حتی میشد از

چشم های بارانی

طرق سمانه هم این قضیه رو بهش گفت چون می دونم الان خاطر سمانه پیشش خیلی عزیزه ولی تا اون موقع چی به سر سعید می اومد؟ فقط خدا می دونست، می دونم همین الان داره از این غم زانو هاش خم می شه .. عشق یک واژه ی سه حرفیست ..

صبح بود و هوای تقریبا افتابی، ولی هنوزم زمستون بود. دو روز از اخریم ملاقاتم با سعید توی خونه ی ما می گذشت همون روز که واسه پالتو اومده بود. تو این مدت نه خبری از سعید بود و نه سمانه زنگ زده بود دائم با خودم فکر می کردم شاید اون همه اتفاق فقط یک خواب بوده شاید همه ی چیز به دست فراموشی سپرده شده با این وجود من هنوزم پنجره رو باز نکرده بودم تا بوی عطر سعید توی اتاق بمونه تا حس کنم هر لحظه سعید اینجااست. تنها کارم این بود که لب پنجره بشینم و به اتاق ارتین خیره بشم تا شاید سعید گذرش به اون اتاق بیفته ولی انگار این خونه هرگز دیگه روی سعید رو نمی بینه ... نگاهم هر دم دنبال سایه ای بود که شاید سعید باشه ولی تنها کسی که به اون اتاق رفت امد می کرد ارتین بود و بس ... هر چند دقیقه یه بارم می اومد پیشم و سراغ سمانه رو می گرفت. دیگه اونقد به این اتاق رفت امد کرده بود که حتی به خودش زحمت نمی داد در بزنه منم واسم عادت شده بود هر چند دقیقه یکی وارد اتاق بشه یه چرخه بزنه و از اتاق بره بیرون ولی کاش اون یه نفر می دونست با هر بار نگاه کردن بهش همه ی تنم می لرزه چون منو یاد سعید می اندازه ... حتی دلم واسه عاطفه هم تنگ شده بود دیگه حتی اونم نبود تا بی هوا رو سر تنهایی هام خراب بشه و منو از این بمست زمان نجات بده؛ اونم یه چند روزی رو رفته بود خونه ی خاله و من مونده بودم و اتاق و انتظار و تنهایی ... دفتر خاطراتمو برداشتم و

چشم های بارانی

شروع کردم به نوشتن . دلم گرفت ... میون شب ... تموم شب هجوم تو بر قلب من امان ...

امان رحمی بکن من بی کسم . این جمله ها رو که می نوشتم دلم اروم می گرفت ولی بازم یه مدت که می گذشت دلهره و دلشوره به قلبم هجوم می آورد انگار تنها چاره ی این درد من سعید بود و بس ... " چیه باز که تنها نشستی " یه لحظه خوشحال شدم و فکر کردم عاطفه است ولی بازم ارتین بود . اومد جلو و به دقترم خیره شد " اجازه است بخونم ؟ " توی چشمات نگاه کردم می خواست نشون بده خیلی ارومه و اصلا استرس نداره ولی من می دونستم ته دلش داره از دل شوره می میره . شروع کرد به زیر لب خوندن شعرم ... " به به ... نمی دونستم اینقد شاعر خوبی هستی ؛ فکر کنم دنبالش بری شاعر خوبی می شی ، شاعرم نشدی نویسنده حتما می شی " نمی دونستم، نمی دونست یا داشت خودشو به نفهمی می زد یعنی درک این همه دلتنگیم و اشش سخت بود من که تموم واژه هام داد می زدن دلتنگ یکی هستم ، اخه چرا ازم نمی پرسید اون کیه ؟ ... " خب باشه بریم سر اصل مطلب " تو دلم یه لحظه غم پر زد " اصل مطلب ؟ " انگار اون فکرم رو خونده بود " خب اره نمی خوام چیزی بگی " نمی دونستم منظورش چیه خیلی حرف واسه گفتن داشتم ولی نمی دونستم نا گفته هام شامل اصل مطلب اون هم میشد یا نه ، توی چشمات زل زدم تا بفهم چی توی سرش می گزده " اوکی فهمیدم ... امروزم خبری از سرکار خانوم ، سمانه نیست " به طرف پنجره چرخید و به طرفش رفت و خواست اونو باز کنه که یهو سرش داد زد " چیکار به پنجره داری ؟ " برگشت و تموم اتاق رو از زیر نگاهش گذروند " می شه بگی چند روزه چی به سرت اومده ... یه گوشه ی اتاق نشستی نه بیرون میایی نه حرف می زنی نه می خندی تو اون برسین سابق نیستی یه بلایی سرت اومده " بغض گلومو فشار می زد دلم می خواست سرش

چشم های بارانی

داد می زدم "اره منم مثل تو عاشق شدم منم مثل تو دلم رو یکی برده منم دلم پیش یکی گیر کرده
به خدا منم ادمم منم لازم دوست داشته باشم و دوستم داشته باشن " ولی یاد حرفای سعید که می
افتادم روی حرفای دلم سرپوش گذاشتم و زورکی یه لبخند تحویلش دادم . آگه حرف می زدم
بغضم میشکست و دست دلم رو می شد "اره بخند ولی به خدا پشت این خنده ی تو هزار اشک
پنهونه ... بخند ولی من با خنده ات خر نمی شم " یه چرخه زد و باز به پنجره خیره شد و این بار
ملتمسانه ادامه داد " آخه مگه من داداشتم نیستم ، چرا داری از من پنهونش می کنی ؟ " می
خواستم دلو به دریا بزنم ولی تکرار حرفای سعید توی ذهنم زمزه وار تکرار می شد " آگه می شه
ندارین ارتین بفهمه ... می ترسم در مورد من بد فکر کنه " صدای آشنای مادر که منو صدا می
کرد اومد؛ مثل یه فرشته تو اون لحظه ناجی من شد تا از اون بمبست خودمو نجات بدم و از اون
اتاق و ارتین دور بشم . به سرعت به طرف هال رفتم . مادر کنار تلفن ایستاده بود و گوشی تو
دستش بود " بیا ، سمانه است " گوشی رو ازش گرفتم مادر دوباره رفت توی اشپزخونه " سلام
سمانه " هنوز بغض گلوم اروم نشده بود " سلام برسین ... چیه داری گریه می کنی " " گریه نه
ولی اونقد دلم گرفته که دارم می میرم " " ا خدا نکنه ... مگه چی شده؟ " " تو بیا اینجا تا واست
تعریف کنم ... نمی شه پشت تلفن حرف زد می ترسم یکی بشنوه " " یعنی تا این حد اوضاع
خرابه " " گفتم که دارم می میرم ... " " راستش زنگ زده بود تا بگم نمی یام ولی با اوضاعی که
تو داری حتما میام " " به خدا آگه به دادم نرسی خدا می دونه چی به سرم میاد ... فقط جون هرکی
دوست داری زود بیا " " برسین الان که کلی کار دارم ولی می تونم واسه ساعت 3 بیام ، فقط تا
اون موقع دیونه بازی در نیاری " " نه ... کاری نمی کنم ولی قول بده بیایی " " باشه من حتما میام

چشم های بارانی

...فعلا کاری نداری ؟ " با سمانه خدافظی کردم و قرار شد ساعت 3 بیدار خونه ی ما ، به ابی به سر و صورتم زدم و دوباره رفتم توی اتاقم . وارد اتاق شدم و دیدم ارتین پنجره رو باز کرده و روی تخت دراز کشیده ؛ از اینکه می دیدم یکی اینجوری توی اتاق من حکمرانی می کنه اعصابم به می ریخت " میشه تا وقتی اینجایی اینقد به وسایلم دست نزنی ! " جوابم رو نداد و با این کار حرصم رو در می آورد ، دلم می خواست تلاقی می کردم و قرار سمانه رو بهش نمی گفتم تا حالش جا می اومد ولی تموم امید من سمانه بود آگه می تونستم دست این دوتا رو تو دست هم بزارم خیلی راحت هم می شد قضیه ی سعید رو بهش بگم شاید حتی خود سمانه هم بتونه به کاری واسم انجام بده. با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم " قضیه ی سمانه هم حل شد " مثل خرگوش از جاش پرید و مثل اینکه برق سه فاز به بدنش وصل کرده باشن وسط اتاق سیخ ایستاد " بگو جون ارتین " بی تفاوت و خیلی اروم به طرف پنجره رفتم و اونو بستم . ارتین همون جوری هاج واج منو نگاه می کرد از اینکه حرصش می دادم لذت می بردم " برسین واقعا قبول کرد ؟ " با خونسردی توی چشمای از حذقه در اومده اش نگاه کردم " نخیرم ... قبول کرد امروز بیدار خونه ی ما " " اهان پس امروز میاد ... ساعت چند؟ " " قراره ساعت 3 بیدار پیش من ... " " خب چیکار کنیم نقشه ات چیه " سوالش غیره منتظره نبود با این وجود دوست داشتم به کم عذابش بدم " خب تا اومد تو من دستاشو می گیرم و تو از پشت با یه چماق می زنی تو سرش و بیهوشش می کنی و بعد هم زودی زنگ می زنیم به عاقد بیدار و تا بیهوشه خطبه عقد رو می خونه و ... " با صدایی بلند فریاد زد " میشه بس کنی " و بعد صداشو آورد پایین و ادامه داد " برسین این قضیه خیلی واسم حیاتیه و تو آخرین امید منی " توی دلم نجوا کردم من امید تو ام اما تو ... امید رو از

چشم های بارانی

دلم پر زدی ... " باشه داداشی .. میارمش تو اتاق و باهاش حرف میزنم ... بعدا تو هم سر زده
وارد اتاق می شی و اونجاست که دیگه خودت می دونی چی کار کنی ؛ فقط اگه بفهمه اینا همه اش
یه نقشه بوده مطمئن باش دوستیمون بهم می خوره و اگه دوستیمون بهم بخوره اونوقت من می
دونم و تو ... " ارتین متفکرانه به من نگاه کرد . انگار خودشم داشت یه فکرایمی می کرد و جایی
دیگه فکرش مشغول بود شایدم از همین حالا رفته تو کف نقشش " خب نقشه ات حرف نداره ...
ولی من از کجا باید بدونم کی پیام و اصلا موقع اومدن من هست یا نه ... تازه اونجوری که من
شما دوتا رو می شناسم فک کنم تا یه ساعت اول فقط غیبت اینو و اونو بکنی و شاید بعدا اگه
دلتون خواست یه کمی در مورد من حرف بزنید " " نمی دونم ارتین ... می تونی لب پنجره منتظر
باشی و من میام لب پنجره و بهت علامت می دم ... " " ولی نه این فکر جالبی نیست شاید سمانه
بیاد لب پنجره و منو ببینه ... اصلا کی حوصله داره دو ساعت لب پنجره الاف باشه اون به خاطره
یه اشاره " یه کمی دور خودش چرخید " اره درسته ... من موبایلم رو می دم دستت و هر وقت
وقتش شد یه تک بزن تا من پیام " همه اش از روم بود اون موبایل دستم باشه تا شماره سعید رو
بدست بیارم ولی چه فایده وقتی روش رمز گذاشته بود " خب این از موبایل تو ولی من به کجا
زنگ بزنم ، باید یه موبایل دیگه هم اینجا باشه . نظرت چیه که اون دوستت ، اقا سعید رو می گم
اونم صدا کن تا هم از موبایلش استفاده کنی و هم اینکه اگه اینجا باشه کمکت کنه تا خدای نکرده
قضیه لو نره " دور تا دور اتاق رو ورنده کرد و به ارومی روی تخت نشست " می گم تو هم
زرنگی هااا " لحنش فرق کرد ، شاید نباید اسمی از سعید می بردم و شایدم تا حالا یه چیزایی رو
فهمیده و به روی خودش نمیاره " من واسه خودت می گم ... اگه سعید اینجا باشه واسه خودت

چشم های بارانی

بهتره ... می ترسم خراب کنی و این وسط ابروی منم ببری" " نه بابا من سعید رو نمی گم ... من دو روزه دارم به این موضوع فکر می کنم ولی نتونستم به خوبی تو نقشه بکشم با شه من سعیدم خبر می کنم می مونه پذیرایی که من می رم بیرون تا به چیزایی بخرم " روی یه تیکه کاغذ شماره ی سعید رو نوشت و دو دستی تقدیم کرد اونقد خوشحال بودم که تو همون نگاه اول حفظش کردم " فقط ارتین همه چیز باید طبیعی باشه تا سمانه شک نکنه " ارتین یه نیم نگاهی به من کرد و بدون سر و صدا از اتاق رفت بیرون ...

زنگ در دوباره به صدا در اومد ولی قدرت بلند شدن و رو نداشتم تا برم و در رو باز کنم . مادر از اشپزخانه خارج شد و در حالی که غر غر می کرد به طرف ایفن رفت " کیه ؟ " یه چند ثانیه ساکت شد و این بار با لبخند گفت " سلام سمانه اره اینجاست بیا تو " و بعد در حالی که به طرف اشپزخانه رفت رو کرد به من و گفت " وا بازم که نشستنی پاشو دیگه سمانه است " از جا پریدم و به طرف در رفتم . دلشوره ی عجیبی داشتم نمی دونستم برداشت سمانه از حرفایی که قرار بود بهش بزنم چی بود وارد حیاط شدم . چهره ی سمانه در حالی که داشت به اطراف نگاه می کرد پیدا شد " ، انگار داشت دنبال چیز خاصی نیست شایدم ته دلش حدس زده بود که اینا همه اش برنامه ریزی شده است . به اتاق ارتین نگاه کردم دو سایه از پشت پرده پیدا بودن که مطمئن بودم یکی ارتین و اون یکی هم سعیده ... وجود سعید بهم دلگرمی می داد حتی وقتی نمی دیدمش ولی دلم حس می کرد این اطرافه ... به سمانه رسیدیم و روبوسی کردیم . گوشه ی پرده کنار رفت و چهره ی سعید پیدا شد دلم یهو به تپش افتاد و سمانه رو بغل کردم " باشه خودتو لوس

چشم های بارانی

نکن حالا بریم تو بعا تعریف کن ببینم چی شده " با سمانه از عرض حیاط رد شدیم . وقتی فکر می کردم سعید به من نگاه می که تتم می لرزد مثل کودکی شده بودم که کفش هاشو لنگه به لنگه پوشیده و دائم می لنگه ... وارد حال شدیم و مادر به سرعت به طرفمون اومد " سلام خاله " "

سلام سمانه چطوری... چه عجب یادی از ما کردی ؟ " " والا چی بگم خاله ... اینقد سرم شلوغه که اصلا فرصت نشده بیام پیشتون " " مامان اینا چطورن ؟ " " خوب بودن ، سلام داشتن خدمتتون " "

هر دو چند ثانیه ای ساکت شدن و همدیگه رو واریسی کردن ... " بشین سمانه دیگه راحت باش " " میگم خاله خوب می وندین ها ... حداقل نسبت به مادرم که خیلی جوون ترین " سمانه می دونست که مادرم دختر بزرگ خانواده بود و همیشه سر زیبا بودن و خوب موندن با مادر سمانه دعوا داشتم و سمانه با این کارش داشت دل مادرم رو بدست می آورد . مادرم لبخندی زد و به طرف اشپزخانه رفت " سمانه از الان تا یه هفته دیگه مادرم هی جلو اینه میره و به خودش نگا می کنه و می گه سمانه راست می گفت ، من خوب موندم " سمانه لبخند شیطنت امیزی زد و زیر لب گفت " خیالت راحت تو هم خوب موندی " و بعد هر دو زدیم زیر خنده ... ببینم برسین می شه بریم یه جای خلوت ... می خوام لباسامو عوض کنم " " اره بیا بریم اتاق من " با هم به طرف اتاق رفتیم . پرده رو کنار زدیم ، اونطرفتر اتاق ارتین پیدا شد به کلی فراموش کرده بودم که چرا سمانه اینجاست ... سمانه روی تخت نشسته بود و داشت مانتو شو در می آورد " راستی برسین صبح چرا اینجوری بودی احساس می کنم یه اتفاقی برات افتاده ... قیافه ات نشون می ده یه چند روزیه بهت خوش نگذشته .. " تازه یادم افتاد که چه دردی توی سینه ام بود و سمانه داشت نمک می زد و خودش هم خبر نداشت " راستش سمانه توی زندگیم یه مشکل پیش اومده ... یه

چشم های بارانی

مشکل بزرگ ... " و اشکام اروم روی گونه ام لغزیدن ، با صدایی بغض کرده ادامه دادم "نمی
دونم چیکار کنم ... به خدا دارم می میرم " به طرفش رفتم ، سرم روی شونه اش گذاشتم و اونم
اروم موهامو نوازش می کرد " چی شده، چی به سرت اومده " نفسم در نمی اومد ، دوست داشتم
گریه کنم ، فقط با گریه بود که اروم می شدم ، سمانه حرف نمی زد انگار اونم می دونست خیلی
وقته این بغض ته گلوم جا خوش کرده ، بهم فرصت داد تا اروم شدم " خب حالا بگو چی شده ...
اشکاتم پاک کن فکر نکنم چیزی توی دنیا باشه که لیاقته اشکاتو داشته باشه " " سمانه یادته اون
شب توی عروسی داشتیم قدم میزدیم ... بعد ارتین با دوستش سعید اومد طرف من ... ارتین اومد
پیش تو و دوستش سعید اونجا موند و ما دوتایی توی باغ قدم زدیم " سمانه لبخند موزیانه ای روی
لبش نشست ، انگار همه ی ماجرا رو حدس زده بود " خب ما قدم زدیم و حرف زدیم ولی اون یهو
ازم خواست ... " ته دلم داشت دلشوره سرازیر می شد . نبضم سریعتر می زد ، انگار اون حادثه
داشت دوباره تکرار می شد و احساس می کردم توی باغ کنار سعیدم . سمانه مثل قطار سوت
کشید " اهان پس اقا سعید به شما علاقه مندن ... بابا دیگه مبارک باشه ... اقا نیست؟ که هست ...
سر به زیر ، مودب ، جنتمن و از همه مهمتر پولدار ... " از اینکه همه چیز توی نگاه اون اونقدر
ساده بود داشتم حرص می خوردم و ته دلم می گفتم ای کاش همه چیز به همین سادگی بود " خب
نه سمانه ... اینجوریا هم که تو فکر می کنی نیست " سمانه ایستاد و با چشمای از حدقه در اومده
اش پرسید " نکنه تو ازش خوشت نمیاد " " چی داری میگی منم دوستش دارم ولی یه مشکلی هست
" " چه مشکلی هم تو اونو می خوای هم اون تو رو ... دیگه چه مرگته ؟ " اروم و زیر لبی گفتم "
ارتین " با صدای بلند پرسید " ارتین ؟ به اون چه ربطی داره " سعید دوسته ارتینه ... می ترسم

چشم های بارانی

بینشون مشکلی پیش بیاد ... می ترسم ارتین فکر کنه سعید بهش خیانت کرده " سمانه با صدای بلند فریاد زد " چه خیانتی ؟ مگه شماها چی کار کردین ؟ ... اصلا تا حالا بهش گفتم یا نه ؟ " " نه سعید ازم خواسته فعلا چیزی بهش نگم " نفس راحتی کشید " اهان ... پس از کجا می دونین ناراحت می شه و خون و خونریزی به راه می اندازه ... ارتین هم ادم فهمیده ایه ... بابا ناسلامتی تحصیل کرده است و سعید رو هم که خوب می شناسه " حرفاش بهم دلخوشی می داد ولی من ارتین رو بهتر میشناختم . اونقدر روی من حساس بود که حتما یه کاری می کرد " اصلا می خوام همین امروز بهش بگیم " " نه سمانه فعلا باید صبر کنیم ، باید ببینم سعید چی می گه شاید ... " صدای جرینگ جرینگ اس ام اس وسط حرفام پرید ، گوشی ارتین بود ، تازه یادم افتاد که امروز قرار بود در مورد ارتین حرف بزنیم " خب حالا بگزیرم ... ببینم اقا سعید چه فکری می کنه " " نمی دونم هر جور راحتی ... ولی اگه از من کمکی بر میاد بهم بگو ... " " باشه .. راستی خودت چی کار می کنی ، می گفتم از خارج دلزده شدی ... نمیخوای اینجا ازدواج کنی " " دیونه فکر می کنی همه مثل خودت خوش شانسن ... حالا کی میاد ما رو بگیره " می دونستم می خواست طفره بره ولی نداشتم ، اخم هامو تو هم کردم " اصلا شوخی ندارم ... فرض کن یکی باشه تو تا پای جون بخواد ، حظری باهاتش ازدواج کنی " اخم هاش تو هم رفت " حالا می تونم بپرسم این عاشق دلباخته کیه ؟ " انگار همه چیز داشت خراب می شد " خب این یه فرضه می گم شاید یکی پیدا شه ... " خنده ای سر داد و با صدالی بلند گفت " تو واقعا دیونه ای ... " بلند شد و به طرف در رفت ، در رو باز کرد و به اطراف نگاه کرد ، انگار می ترسید کسی پشت در باشه " ببین برسین شاید خیلی زرنگ باشی ولی از من زرنگ تر نیستی ... می دونم ارتین ازت خواسته که با

چشم های بارانی

من حرف بزنی و دلم رو بدست بیاری ولی خودت که منو میشناسی و اخلاقم رو هم خوب می
دونی " راستش ارتین ازم نخواست و من دواطلبانه این کار کردم ... " ارتین هم پسر خوبییه به قول
خودت اقااست ، سر به زیره و تحصیل کرده است ... و از همه مهمتر اهل خونه و خانواده است و
ادم پایبندی ، تا حالا با هیچ دختر هم رابطه نداشته و منم موندم تو چرا اینقد نه تو کار این
بیچاره میاری ؟ اون که همه ی شرایط رو داره ... " لبخندی روی لبش نشست که به سختی می
خواست اونو پنهون کنه . با حالتی شرمناک گفت " منم می دونم پسر خوبییه " با خنده گفتم " پس
دیگه چه مرگته ؟ " حالا دیگه اونم می خندید " می خوام یه کم عذابش بدم تا وقتی بهم رسیدم
رو بدونه ... می خوام فکر نکنه اسون بدست میام ... خودت که می دونی هر چیزی که اسون
بدست بیاد اسون هم از دست می ره ... " " دیگه ازت دلسرد شده بود و می خواست قیدت رو بزنه
و بی خیالت بشه ... خدا رو شکر من به دادت رسیدم ... حالا هم نمی خواد واسه داداش ما اینقد
ناز و کرشمه بیایی ... فهمیدی زن داداش ... " " زن داداش خودتی و هفت جد و ابادت ... هنوز
که نه به داره و نه به باره ... " " از خداتم باشه ... " یه کم نگاهش کردم تا حالا اون اینقد ذوق
کرده و زیبا ندیده بودم ، همیشه ارزو داشتم سمانه خواهرم باشه و همیشه پیشم باشه از اینکه می
دیم این حادثه داره حادثه میشه بی دلیل خنده ام می گرفت " خب نقشه اینه که من میرم و ارتین
میاد اینجا ... خودت که پسر ا رو می شناسی ، پس یه جور ی بهش بله بگو که غش نکنه ؛ اینم بگم
دائم تاکید می کنی به خاطر برسین ... اوکی ؟ " برسین سخته واسه بله بگم .. من تا حالا همه اش
گفتم نه و نه و نه " " اخه ی چقدرم خجالتی ... نمی خواد الان بله رو بگی ؛ بهش بگو فکر می
کنم و بعدا یواش یواش بله رو بگو ... اصلا بگو یه مدت با هم می مونیم تا با اخلاق هم آشنا بشیم

چشم های بارانی

... یا هر چیزی دیگه ای که خودت می دونی ... " گوشه رو برداشتم و یه تک به شماره ی سعید زدم " خب سمانه من دارم می رم ... یادت نره دائم تاکید می کنی فقط به خاطر برسین ... راستی واسه شام هم اینجا مهمونی " به طرف در رفتم " ببین برسین نمی تونم واسه شام بمونم " جوابش رو ندادم و از اتاق امدم بیرون . احساس یه نوع رهایی می کردم رهایی از حرفایی که تو دلم تلنبار شده بودن و باید با یکی در میون می داشتم ... " چی شد ؟ چیکار کردی ؟ " " ! ... چته ! ترسیدم " ارتین بود که یهو پیداش شده بود " نترس فقط بگو چی شد و چی کار کردی ؟ " " هیچی بابا ، فهمید همه اش نقشه بوده ... الانم توی اتاقه " با تعجب پرسید " فهمید ؟ یعنی همه چی لو رفت ؟ حالا چی کار کنم ؟ " " می خوام چیکار کنی ... برو باهات حرف بزن دیگه ، من کلی باهات حرف زدم و کلی ازت تعرف کردم تو رفتی اونجا ابرمو نبری ها ؟؟؟ " " مگه نمی گی همه چی لو گرفته برم اونجا چی کار اخه " " ارتین فقط برو اونجا و حرفای دلتو بهش بزن " ارتین به سرعت دور شد و من موندم مسیر تکراری هال و قدم های سستم ... به طرف هال رفتم ، تنها چیزی که انتظار دیدنش رو نداشتم سعید بود . یه هو قلبم لرزید و بیهوا نبضم زدنم سریع شد مثل همیشه اروم و سر به زیر روی مبل نشسته بودو پای راستش رو روی پای چپش گذاشته بود و توی سکوت یک فکر غرق شده بود صورتش مثل همیشه جذاب و گیرا بود ولی چشماتش هاله ای قرمز رنگی گرفته بود مثل کسی که ساعت ها بیداری کشیده باشه ... فرصتی رو که چند روزه منتظرش بود حالا مهیا شده بود ، دلم پر از گلایه بود که می خواستم به سعید بگم ولی وقتی حال و روز اون رو دیدم همه ی گلایه هامو فراموش کردم ... دلسرد شدم نمی دونستم برگردم یا برم پیشش ... سرش رو بالا آورد " ! ... سلام برسین خانوم " و به رسم ادب از جاش بلند شد . چشم

چشم های بارانی

های نیمه جونش رو به من دوخت ، التماس عجیبی توی نگاش بود . التماسی که انگار تموم وجود من رو می خواست "سلام اقا سعید ... خواهش می کنم بفرمایید " به طرفش رفتم و رو به روی اون روی مبل نشستم . تموم مدت ازم چشم بر نمی داشت " چشماتون چرا قرمز شده ؟ " با متانت جواب داد " مشکلی نیست درست می شه " کمی چشماشو مالش داد و پرسید " شما چطورین ؟ " از اینکه می دیدم حتی بلد نیست دروغ هم بگه ته گلوم رو بغض می فشرد . با صدایی اروم جمله هاشو تکرار کردم " مشکلی نیست ... درست میشه ؛ با این اوضاعی که شما دارین من باید خوب خوب باشم ولی نیستم نه خواب دارم نه خوراک ، نمی تونم یه لحظه هم بهتون فکر نکنم ... ، سرش رو پایین انداخته بود . حس خوبی نداشتم از اینکه احساسم رو بهش گفته بودم در حالی که اون سعی داشت احساس رو مخفی کنه شاید نمی خواست باعث نگرانی من بشه " می بخشین از این که باعث بی خوابی های شما شدم شاید نباید هیچ وقت حرف دلم رو می گفتم ولی فقط به این فکر کنیین که من توی این یه سال چی کشیدم ... بهتون قول می دم همه چی درست می شه من با ارتین حرف می زنم فقط یه کم بهم زمان بدین تا فرصت مناسب پیش بیاد " حرفاش حس دلنشینی داشت که بهم آرامش می داد دوست داشتم بشینم و ساعت های ساعت به حرفاش گوش بدم . ساعت روی دیوار 5 بار نواخت و این یعنی ساعت 5 بعد از ظهر شده بود. یاد ساعت سعید افتادم که هنوز زیر بالش تیک تاک می کرد و منو به یادش می انداخت " شرمنده نمی خواستم ناراحت کنم فقط دلم واست تنگ شده بود و می خواستم همیشه باشی ... " " برسین بهت قول می دم هیچ وقت ندارم تنها بمونی و همیشه پیشت باشم حتی خودمم نبودم نمی زارم تو توی تنهایی بمونی حتما یه

چشم های بارانی

ذره از وجودم پیشتر می مونه " حرفاش به طرز عجیبی مرموز بود مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته که اون پیشم نباشه ترس تو دلم ریخت ولی نخواستم بروز بدم تا بیشتر اونو نگران نکنم " راستی من یه کار بدی کردم ولی باور کن چاره ای نداشتم ... وقتی اومدی دنبال پالتو من ساعت جیبیت رو از پالتو کش رفتم ... تنها صدایی که شب ها باهاش خوابم می بره " لبخندی رو صورتش نشست " تو حداقل یه ساعت داری تا با صدای تیک تاکش خوابت ببره ولی من تنها یه بوی عطر که نمی بینمش توی اتاقم می پیچه ، بوی یاس های وحشی ... همه ی بازار رو گشتم ولی این عطر رو پیدا نکردم می خواستم هر جا برم عطر تو همدم باشه ولی ... " مادر با یه سینی چایی از اشپزخونه اومد بیرون ، انگار قصد داشت اونو واسه منو سمانه بیاره " مامان کجا ؟ " " وا تو اینجایی ... پس سمانه تنهاست ؟ " " سمانه یه کم خسته بود خواست استراحت کنه واسه همین تنهاش گذاشتم ... اون سینی رو هم بیار اینجا ... " به طرف ما اومد . انگار هنوز سعید رو ندیده بود . سعید از جاش بلند شد " سلام عسرتون بخیر " " سلام اقا سعید ... شما کی اومدین ! ، اصلا ندیدمتون " " ما که همیشه اینجاایم و مزاحم شما هستیم " " وا این چه حرفیه ... شما هم مثل ارتین ، اینجا رو خونه خودتون بدونیین ؛ بابا مامان چطورن ؟ " " به مرحمت شما ... سلام داشتن خدمتتون " مادر به من نگاه کرد " پس ارتین کجاست ؟ " نمی دونستم چی جواب بدم اگه مادر می فهمید ارتین پیش سمانه است همه چی لو می رفت . سعید خیلی اروم و با اطمینان جواب داد " تلفنش زنگ خورد و رفت بیرون ... احتمالا الانه که برگرده .. " " این پسره نمی دونم چی زیر سرشه این روزا تلفن کاریش زیاد شده " . مادرم کنار ما نشست و شروع کرد به حرف زدن .

چشم های بارانی

انگار من وجود نداشتم 20 دقیقه گذشت بود ولی مادر و سعید همچنان حرف می زدند فقط گاهی از من نظر خواهی می کردند که اونم جوابش یه اره بود یا نه ... " راستی مامان ... سمانه واسه شام می مونه ، غذا درست کردین ؟ " مادر انگار نه انگار ، با سر اشاره ی مثبتی کرد و دنباله حرفش رو گرفت مونده بودم این دو نفر این همه وجه مشترک رو واسه حرف زدن از کجا آوردن . مادر حرف می زد و سعید گوش می داد گاهی لبخند می زد و گاهی تعجب می کرد جواب هاش کوتاه بود ولی کاملاً سنجیده ، به مادرم حسودیم می شد . دلم می خواست فقط من به حرفاش گوش می دادم و بس دلم می خواست همه ی وجودش مال من بود حتی حاضر نبودم اون با خودشم قسمت کنم " مامان ارتین دیر نکرده ؟ " مادر با شنیدن این جمله از حرف زدن ایستاد و به من نگاه کرد " ارتین ؟ اره من میرم بیرون یه سر گوشی اب بدم ببینم با کی داره حرف می زنه " و بعد به سرعت از اونجا دور شد . سعید لبخندی زد " خوب بلدین با مادرتون کنار بیاین " منم لبخند موزیانه ای زدم ، سعید ادامه داد " بهتره بری و ارتین رو خبر کنی ، چون الان مادر میاد و باز می پرسه ارتین کجاست ؟ " من کلی زحمت کشیدم تا مادر رو از اونجا دور کنم و با سعید تنها شم ولی انگار باز باید می رفتم و ازش دور می شدم . دوست داشتم بیشتر بمونم ولی چاره ای نبود ... به طرف اتاق رفتم و کنار در ایستادم تا ببینم اونا چی می گن " من با رفتن از ایران مخالفم چون معتقدم هر کشوری فرهنگ و عقاید خاص خودش رو داره که شاید با فرهنگ ما زیاد سازگاری نداشته باشه " " منم قبول دارم ، خودم که خیلی وقته اونجا زندگی می کنم ولی هنوز... " شرمنده ام مزاحم می شم ولی مامان کم کم داره مشکوک میشه " ارتین با قیافه ای حق به جانب گفت " چرا

چشم های بارانی

مگه نباید مامان بفهمه؟" سمانه هم مثل ارتین ، حرفش رو تابید کرد " ما که کار بدی نکردیم " "

شما دوتا تا به ساعت پیش مثل موش و گربه بودین ، الان واسه هم جون جونی شدین ؛انصافا دارم شاخ در میارم" هر دو لبخندی به لب داشتن ، نمی دونستم از سرم بود یا از شادی "خب دیگه باید بریم پایین ، الان شام آماده می شه " سمانه از جاش بلند شد " نه برسین من باید برم توی خونه نگران می شن " " همین که گفتم واسه شام می مونی" ارتین هم شروع کرد به اصرار کردن " نه سمانه خواهشا بمون ... اگه بری مامان ناراحت می شه " به سمانه نگاه کردم " می خوای بری برو ، حرفی ندارم ولی اونوقت کلی زحمت داداش ارتینم که واسه جناب عالی تدارک دیده به باد می ره ... هر جور راحتی " ارتین داشت زیر پوستی می خندید و سمانه از اینکه می دید این همه مورد توجه قرار گرفته خوش حال بود و چاره ای جز موندن نداشت سه نفر به طرف هال رفتیم ، سعید تنها توی هال نشسته بود و هنوز مادرم دنبال ارتین می گشت . سعید از دیدن ارتین لبخندی زد و اومد جلو و ارتین رو تو اغوش گرفت و دم گوشش یه چیزی زمزمه کرد . ارتین به سمانه نگاه کرد و خواست سعید رو معرفی کنه " این سعید دوستمه ، همکلاسیمه ، جونمه ... مثل نفس می مونه برام ... اگه نباشه ... " سمانه هاج و اج داشت به ارتین نگاه می کرد انگار از یه چیزی دلخور بود " پس این وسط من چیکاره ام؟! "سعید با لبخند گفت " نه سمانه خانوم اشتباه برداشت نکنین این (در حالی که داشت به با دستش به شانه ارتین می زد) الان عاشقه چیزی حالیش نیست زیاد به دل نگیرین ... باور کنین بیشتر حرفایی که می زنه در مورد شماست از شما چه پنهون حتی بعضی وقتا منم سمانه صدا می کنه " صدای قهقهه ی ما توی ها می پیچید و ارتین گونه هاش قرمز شده بود " بذارین منم از سعید بگم این اقا یه ساله عاشق یه دختره شده که حتی

چشم های بارانی

اسمش رو هم به ما نمی گه ... ولی اونقد می خوادش که نگو و نپرس ... " سعید از شدت ناراحتی دندوناشو به هم می سایید و سمانه دائم نگاهشو بین منو سعید و من جابه جا می کرد و سعی می کرد با لبخند بگه من از چیزی خبر ندارم و حتی نمی دونم اون دختره کی می تونه باشه " ارتین بسه ... قرار نبود همه چیز همدیگه رو لو بدیم " همه سعی می کردیم بخندیم ولی کسی از ته دل نمی خندید " باشه سعید جون تو فقط اسمش رو بگو من خودم واست می رم خواستگاری " دلم می خواست همون جا سر ارتین فریاد می زدم اون دختره منم ولی سعید نگاهش رو به من دوخته بود ، نگاهی که التماس عجیبی داشت ، نگاهی که فریاد رو تو گلو شکست و سکوت کردم ؛ انگار هنوز وقتش نشده بود ، شاید سعید از چیزایی خبر داشت که من ازش بی خبر بودم ، با این وجود دلم می خواست این قضیه ی هرچی زودتر تموم می شد چون می دیم شونه های سعید زیر این بار داره خم می شه گرچه می خندید ولی خنده اش از هر گریه ای واسه من دردناکتر بود همه ساکت شدیم . به ارتین و سعید اشاره کردم " بفرمایید ... تا شام آماده بشه منم برم یه چایی بیارم " سمانه هم پشت سرم راه افتاد " منم می رم کمکش " به اشپزخونه رسیدم و سمانه هم پشت سرم وارد شد " دیونه چرا بهش نگفتی ... فرصت به این خوبی " " سمانه می شه اینقد نمک به زخمم نزن ... با خدا خودم دارم دیونه می شم . اگه به سعید نگا می کنم با اون نگاهش بهم می گه چیزی نگو ولی وقتی میبینم سعید چقد داره عذاب می کشه دلم می خواد همه چیزو بگم ... نمی دونم فکر کنم یه چیزایی بین سعید و ارتین هست که من ازش بی خبرم " سمانه در حالی که داشت استکان ها رو روی سینی می داشت غر غر کنان گفت " اونا که ظاهرا خیلی با هم جون جونین ... فکر نکنم بینشون چیزی باشه که باعث نگرانیت بشه " حرفاش دلگرمم می کرد " .شاید تو راست می گی "

چشم های بارانی

" خب چرا تا حالا از سعید نپرسیدی " " تا حالا فرصت نشده ... امروزم تا اومدیم یه کم خلوت کنیم مامانم سر رسید " سمانه به من خیره شده بود انگار میون افکارش دنبال چیز خاصی می گشت " انصافه سعید هم خوشتیپه ها ... تازه کلی هم جنتلمنه " وای سمانه تو هم ما رو کشتی با این جنتلمنت ... تو ارتین خودتو بچسب منم سعید جون خودمو " " بیا تصادف نکنی با این سرعت که داری می ری ... سعید جونم ، سعید جونم " صدای ارتین که هنوز توی هال نشسته بود بلند شد " پس این چایی چی شد " " دیدی ارتین جونت دلش واست تنگ شده " " ولی برسین جدا از شوخی سعی کن تا تنور داغه تو هم بچسبونی ... من که بالا با ارتین حرف می زدم کلی ازت تعریف کردم وگفتم تو باعث شدی من بهش جواب مثبت بدم ، تازه با این کاری که واسه ارتین کردی الان دیگه هر چی بگی نه نمی گه ... " " منم باهات موافقم ولی خب فک کنم باید به سعید فرصت بدم خودش این مسئله رو حل کنه ... راستش رو بخوای دلم شور می زنه ، از اینده ی مبهمی که تو انتظارمه می ترسم ؛ می ترسم سعید رو از دست بدم " " زیاد نگران نباش ... تو ادم خوبی هستی پس حقتم خوبیه ، اونی که اون بالا نشسته هواتو داره " با سمانه به طرف هال برگشتیم . سعید و ارتین هنوز داشتن می گفتن و می خندیدن . ارتین با صدای بلند قهقهه می زد ولی سعید اروم و زیبا می خندید . ارتین با دیدن ما قیافه ی جدی به خودش گرفت ، قیافه ای که بیشتر از جدی بودن خنده دار بود " بابا یه ساعته ما رو معطل این چایی کردین " " نه داداشی اشتباه نکن این یه چایی معمولی نیست ... اینو سمانه خانوم با دستای گلشون درست کردن " " اهان پس این چایی خوردن داره ... " ارتین دوتا چایی بداشت یکی رو برای سعید گذاشت و اون یکی دیگه رو یه راست هورت کشید " ایول سمانه ... انصافا دمت گرم تا حالا چایی به این توپی نخورده بود " سعید به

چشم های بارانی

ارتین نگاه کرد و بعد به من " ولی من فکر کنم این چایی رو برسین خانوم درست کردن " سمانه

لبخندی زد و گفت " اتفاقا خیلی هم خوردی ... اقا سعید راست می گن ، این چایی رو برسین

درست کرده " ارتین حاج واج داشت به سعید نگاه می کرد بابا شرلوک هلمز ، تو دیگه کی هستی

... از کجا فهمیدی؟ " سعید استکان رو برداشت و بو کشید " می بینی ! بوی برسین خانوم رو میده "

ارتین به دنبال حرف سعید چایی رو برداشت و بو کشید " اره راست می گی " همگی به سعید

خیره شده بودن و سعید سعی می کرد لبخندش رو پنهان کنه " خب ... من حس بویایی و شنوایی

قوی دارم ، مثلا مادرتون الان از در وارد می شه " همگی به در نگاه کردیم . چند ثانیه ای گذشت

ولی خبر نبود همه شک کرده بودیم که نکنه سر کاری باشه ولی در باز شد و مادر وارد اتاق شد .

تا چشمش به ارتین افتاد گفت " وا تو اینجا می من یه ساعته دارم دنبال می گردم " اتاق مثل بمب

منفجر شد همه می خندیدن ، حتی سعید هم با صدای بلند می خندید " دارین به چی می خندین ؟

" همه می خندین و کسی قادر نبود چیزی واسه مادر توضیح بده ...

چراغ ها خاموش بود و ساعت از یک شب هم گذشته بود می خواستم بخوابم ولی اون همه حادثه

قشنگ تو یه شب راه خواب رو بر چشمم سد کرده بود . توی یه شب تونستم سعید رو ببینم حتی

رو به روی اون شام بخورم ، کار ارتین هم که درست شده بود و تونست دل سمانه رو بدست

بیاره و شایدم جالبتر از همه برگشتن عاطفه بود که سر شام پدر اونو به خونه آورد ... اولین کسی

که بغلش کرد من بودم خیلی دلم واسش تنگ شده بود ، یک شب و این همه اتفاق ... باورم نمی شد

باید از خوشحالی بال در می اوردم ولی توی دلم دلهره و دلشوره جا خوش کرده بود ، ترس از

چشم های بارانی

اینده ی مبهم ترس از فردا و ترس از دست دادن سعید، تنم به ارزه می افتاد وقتی به این موضوع فکر می کردم چرا باید وقتی همه چی خوب پیش می رفت من نگران باشم شاید فقط به تو هم بود که داشت همه ی خوشی های زندگیمو به باد می داد شاید دلم از آینده خبر می داد... بلند شدم و دنبال دفتر شعرا گشتم . از پنجره به بیرون نگاه کردم ارتین که قرار بود بعد از شام سمانه رو برسونه هنوز برنگشته بود و اتافش تو تاریکی فرو رفته بود ... دفتر رو پیدا کردم . دنبال چند واژه می گشتم تا این احساس رو به تصور بکشن " من از او ترسیدم ... از او که با چنگال های عشق خود ... می خواست قلبم را از سینه بیرون بیاورد .. " اه سعید تو چقدر بی رحمی ... چرا نمی بینی یکی داره اینجا پر پر می شه ، چرا این همه بال بال زدنمو نمی بینی ؛ غم های دلم سر ریز شد و حلقه ی اشک گرداگرد چشمامو گرفت و اروم روی گونه ام لغزید صدای قطرات باران که روی شیشه می زدن تموم فضای اتاق رو پر کرده بود ، با چه ریتم قشنگ و زیبایی می نواختن ... باران زد ... یادت را به یادم آورد ... از میان دو چشمم قطره ای سقوط کرد با سقوطش زدود از من تنهاییم را قلبم آرام گرفت 3 ضربه روی در زده شد و تموم اون فضای شاعرانه از هم پاشید " کیه ؟ " " برسین منم ارتین ... می تونم پیام تو ؟ " با پشت دست اشکامو پاک کردم و دفترم رو زیر بالش قايم کردم " بیا تو داداشی ... مشکلی نیس " در باز شد و ارتین با سر و صورتی بارون زده اومد داخل ... پالتو شو در آورد و یه دستی روی موهاش کشید " سلام برسین " هنوز از بغض ته گلوم یه کمی مونده بود هنوز باید یه کم دیگه گریه می کردم تا اروم می شدم به سختی بغضم رو نگه داشتم و سعی کردم طبیعی حرف بزنم " سلام داداشی ... چطوری ؟

چشم های بارانی

خوش گذشت " انگار اومده تا من همین سوال رو ازش بپرسم " وای برسین نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم ... تو محالترین ارزومو به واقعیت تبدیل کردی ، واقعا ازت منونم " " نه داداشی این حرفا چیه ... خوشی تو خوشی منه و ارزوت ارزومه .. حالا با سمانه خانوم چی کار کردی ؟ " لبخندی رو لبش نشست و نفس عمیقی کشید " یه شب فوق العاده بود ؛ ماشین رو توی خیابون گذاشتیم و با سمانه قدم زدیم ، اونقد حرف زدیم و خندیدیم که باورم نمی شه ... هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم اینقد راحت با سمانه کنار بیام ، راستش سمانه دقیقا مثل من فکر می کنه تموم طرز فکرمون مثل همه ... " یه چند ثانیه ساکت شد و دوباره ادامه داد " فقط نیم ساعته ازش دورم ولی دلم واسش تنگ شده ... فک کنم دیگه نمی تونم بی اون زندگی کنم " می شد عشق رو تو همه ی وجودش دید ، نفس کشیدنش، نگاه کردنش ، حرف زدنش ... " خب خدا رو شکر همه چیز به خوبی تموم شد " " تموم نشده این تازه اولشه ... ولی من بازم می گم، اینو مدیون تو ام " بودنش عذاب می داد و اینکه می دیم اون می تونه راحت از زندگی و عشقش بگه ولی من باید مهر سکوت روی لبهام می نشست " خب دیگه من می رم بخوابم ، البته اگه خواب به چشمم بیاد " فقط بهش زل زدم و حتی تعارف نکردم بمونه چون بودنش داشت منو عذاب می داد اون رفت و بازم من موندم و چند حدس و کلی عذاب ...

یه هفته از اون شب روئیایی گذشته بود و تو این مدت خیلی چیزا فرق کرده بود ارتین که هر لحظه دنبال سمانه بود، یا باهانش قرار می داشت یا تلفنی باهانش حرف می زد و این بین ، بین سعید و ارتین فاصله می افتاد و من می تونستم گاهی به سعید زنگ بزنم گاهی هم سعید می اومد خونه ی

چشم های بارانی

ما و چون ارتین سراسیمه از خونه می رفت اون توی خونه تنها می موند و می تونستم باهاش حرف بزنم ولی هر بار که ازش می پرسیدم چرا قضیه ر به ارتین نمی گه یه جور از جواب دادن فرار می کرد و هر بار با یه بهونه ای جواب نمی داد گاهی فکر می کردم شاید مسئله بزرگتر از اون باشه که سعید بتونه به ارتین بگه ولی هر بار سعید می گفت که زیاد مهم نیست و باید یه کمی بهش وقت بدم ... شاید نباید زیاد بهش فشار می اوردم ولی از اون بلا تکلیفی بی زار بودم می دونستم سعید منو دوست داره و منم اون می خوام؛ ولی نمی تونستم سعید رو مال خودم بدونم یه احساسی مانع می شد یه چیزی یه مشکل نا مریبی وجود داشت و سعید رو در دور دست ها قرار می داد . به طرف پنجره رفتم و از لای پرده به اتاق ارتین خیره شدم صبح بود ولی ارتین بیدار شده بود سایه اش روی پرده افتاده بود که داشت گوشی به دست تو اتاقش قدم می زد هوس حرف زدن با سعید به سرم خورد گرچه صبح بود و دیشب هم با سعید حرف زده بودم ولی مطمئن بودم اونم دلش به اندازه ی من تنگ شده بود ؛ پرده رو کشیدم و به طرف هال رفتم مثل همیشه مادر توی اتاقش مشغول خیاطی بود و عاطفه هم هنوز بیدار نشده بود ، پدرم هم که سر کار بود و هال بی سرو صدا بود . شماره ی سعید رو گرفتم ولی مشغول بود . چند لحظه صبر کردم و دوباره شمارشو گرفتم . پس از اولین بوق گوشی رو برداشتم " الو " " الو سلام سعید " " سلام برسین خانوم " " سعید می شه اینقد رسمی حرف نزن " " باشه عزیزم هر جور تو بخوای ... " " راستی سعید من چند لحظه ی پیش زنگ زدم گوشیت مشغول بود ! " " راستش منم زنگ زدم خونه ی شما و اشغال بود " " یعنی ما هم زمان داشتیم به هم زنگ می زدیم ... می گن دل به دل راه داره " " سعید لبخندی زد و گفت " دل به دل راه داره ولی من که دل ندارم " " چرا مگه تو ادم نیستی " "

چشم های بارانی

ادم چرا اگه مجنونم جزو ادمی زاد حساب بشه منم ادمم تازه من یه دل داشتم که اونم تو بردی " "

سعید یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی ، یه سوالی که هیچ وقت جواب قانع کننده نگرفتم " "

برسین یه حدسایی زدم که سوالت چیه ولی بازم بپرس " " فقط قول بده ازم ناراحت نشی " " مگه می شه فرهاد از شیرین ناراحت بشه " خنده ای اروم و توام با دلهره از پشت گوشی اومد " سعید چرا از ارتین می ترسی و بهش نمی گی منو دوس داری مگه تو دوست جون جونیش نیستی .. " "

من حرف نمی زدم و سعید هم حرفی برای گفتن نداشت شاید اونقد حرف برای گفتن داشت که نمی دونست کدوم رو بگه ... ثانیه ها می گذشتن و هر لحظه ممکن بود قلبم زیر بار اضطاب و شوق شنیدن جواب سعید ترک بر داره " نمی دونم برسین چه جوری بگم ... " " ببین سعید اگه نمی تونی بهش بگی بزار من بهشمی گم یا از سمانه می خوام قضیه رو بهش بگه " " مشکل گفتن نیست یه جای دیگه ی کار می لنگه " یه چند ثانیه ساکت و شد و بعد مثل اینکه یه چیزی به فکرش خطور کرده باشه سراسیمه گفت " نظرت چیه امروز با هم بریم بیرون ؟ " اگه هر وقت دیگه این پیشنهاد رو می داد از خوش حالی بال در می اوردم ولی اون لحظه نمی تونستم خوشحال باشم شاید با این کارش می خواست موضوع رو عوض کنه شایدم بیرون از خونه چیزی بود که ارزش دیدن رو داشت " چرا باید بریم بیرون مگه قراره بیرون چه اتفاقی بیفته " " نه خیالت راحت ... اتفاقی نمی افته فقط بیرون یه جایی هست که باید ببینی ؛ اونجا واست توضیح می دم چرا نمی تونم این قضیه رو به ارتین بگم " خیالم راحت شد چون به سعید اطمینان داشتم و حالا فهمیدم واقعا می خواد قضیه رو واسم توضیح بده " نه سعید من بهت اعتماد دارم ، فقط پیشنهادت غیر منتظره بود " "

امروز بعد از ظهر وقت داری ؟ " " بعد از ظهر بی کارم فقط خودت که می دونی باید یه جوری

چشم های بارانی

باشه که ارتین نفهمه " " من ساعت 4 میام دنبالت ... آگه می تونی تا سر خیابون بیا که بتونیم راحت تر بریم اونجا " حس کنجاویم داشت منو می کشت " حالا نمی شه بگی قراره کجا بریم ؟ "

" چرا نمی شه ... می رم پارک لاله ، اونجا یه چیزایی هست که باید ببینی " " حالا نمی شه بگی اونجا چیه که قراره ببینی " " نه دیگه این یکی رو نمی شه بگم ... " با سعید خداحافظی کردم و قرار شد ساعت 4 با هم بریم بیرون حس خوشحالی می کردم حس عجیب نزدیک بودن به یک خوشبختی ولی بازم ترس وجود داشت ترس از آینده ؛ ترس از اون حادثه ای که قرار بود بیفته و اون چیزی که قرار بود ببینم " سلام صبح بخیر ... با کی حرف می زدی ؟ " صدای عاطفه بود که تازه از خواب بیدار شده بود رشته ی افکارم پاره شد شاید تموم اون چیزا رو شنیده شایدم تازه از خواب بیدار شده بود ، با ترس و دلهره جواب دادم " سلام عزیزم کی بیدار شدی " " وا برسین من همیشه سحر خیز بود ولی امروز صدای تلفن تو خواب رو از سرم پروند حالا اون کی بود ؟ "

" سمانه بود عزیزم " " سمانه بود یا اقا سعید ؟ " انگار همه چیز رو شنیده بود. با صدای بلند سرش دادا زد " تو که می دونی چرا می پرسی ؟ " ترسید و چند قدمی ازم دور شد " سر من داد نزن وگرنه به داداش می گم تو اقا سعید رو دوس داری " " هر غلطی دلت می خواد بکن فقط از جلوی چشمام دور شو .. " کنترلم رو از دست داده بودم . چرا عاطفه درک نمی کرد که باید این موضوع مخفی بمونه ... عاطفه رفت و ترس از اینکه مبادا به ارتین بگه تو دلم جاری شد . با رفتن عاطفه دوباره حال ساکت شد . منم به طرف اتاقم رفتم لب پنجره ایستادم و شروع کردم به زمزمه چند آهنگ قدیمی " زندگی ای زندگی خسته ام خسته ام ... گوشه ی زندون تو ... "

چشم های بارانی

اتاق ارتین بازم توی سکوت فرو رفته بود حتی دیگه سایه اش هم از پشت پرده پیدا نبود . نبود
ارتین احساس راحتی بهم می داد و اینکه ازادم تا از پنجره به بیرون پرواز کنم و وسعت ابی
اسمون رو زیر بالهام لمس کنم ... اسمون ابی بود و لبخندی بی دلیل رو لبهام نشسته بود ، چند
تیکه ابر سفید تموم وسعت ابی اسمون رو به تمسخر گرفته بودن و توی اون دریای ابی رنگ شنا
می کردن و هر چند دقیقه یک بار زیر نور خورشید به افتاب گرفتن می پرداختن . حوض کوچک
اسمان و خوشبختی بزرگ من

.. هر جا باشم اسمان مال من است . . .

ساعت داشت 4 به نزدیک می شد ولی من هنوز لباسی رو که مناسب و زیبا باشه نتونسته بودم
انتخاب کنم . دور تا دور اتاق رو دور می زدم ، بی دلیل در کمد ها رو باز می کردم ولی نمی
دونستم دارم دنبال چی می گردهم . گرچه سعید قبلا هم منو دیده بود ولی انگار بار اولم بود که
میخواستم ببینمش می خواستم زیباتر از هر روز دیگه باشم . جلوی اینه ایستادم و به خودم نگاه
کردم می تونستم راحت تپیدن قلبم رو ببینم که داشت از سینه ام بیرون می زد . حس ظریف و ترد
عاشق بودن که مثل سکوت توی اتاق با هر ضربه ای می شکست یه لبخند زدم و از اینه
فاصله گرفتم . اگه سعید منو دوس داره نباید لباس و ظاهرم و اسش مهم باشه " از اتاق بیرون
اومدم . قبلا با مادر حرف زده بودم و گفته بودم می خوام برم خرید مادر هم کلی اصرار کرد که
با ارتین برو ولی مشغول بودن ارتین رو بهونه کردم و تونستم مادر رو قانع کنم . ارتین هم طبق
معمول خونه نبود احتمالا الان داشتن با سمانه خانو یه گوشه ی پارکی از اینده هاشو خیال می

چشم های بارانی

بافتن . از در اومدم بیرون ... رو به روم به جاده بود که منو تا سر خیابون می رسوند قدم های مظطربم به راه افتادن و از خونه دور شدم وقتی رسیدم سعید کنار یه ماشین ایستاده بود و تا منو دید به طرفم اومد . کت و شلوار مشکی و شیکیه به تن داشت که نشون میداد یه ادم جدی و با صلابته ... مثل یه کوه بود که هرکسی بهش تکیه می کرد هیچ وقت احساس تنهایی نمی کرد "

سلام برسین ... جقد خوشگل شدی " بی دلیل خندیدم " سلام سعید ... دیر کردم ؟ " " نه اتفاقا منم الان رسیدم " با دستش منو به طرف ماشینی که اونجا بود رهنمایی کرد ماشین یه پژو 206 سیاه رنگ بود که با کت و شلواری که پوشیده بود واقعا بهش می اومد . خونواده ی سعید از نظر مالی مشکلی نداشتن تا اونجا که خبر داشتم پدرش یه شرکت حمل و نقل تقریبا بزرگ داشت ، مادرش استاد دانشگاه بود که دیگه تدریس نمی کرد و خودشم تک فرزند خونواده بود . سعید در رو برام باز کرد و سوار شدم . ماشین به ارومی راه افتاد . مقصد جواب یک سوال ... " سعید این ماشین مال خودته " در حالی که مثل پدم تمام هواسش به جاده بود گفت " اره یه سالی میشه خریدمش " " خریدیش ؟ یعنی می خوای بگی خودت کار کردی و این ماشین رو خریدی " یه لبخندی زد "

خیالت راحت من از اون پسرا نیستم که همه اش دستشون تو جیب باباشونه ... من پیش پدرم کار می کنم . من مدیر قسمت بازار یابی هستم توی شهر ها می گردم و واسه شرکت مشتری پیدا می کنم " " پس چرا تا حالا این ماشینو ندیده بودم " شاید داشتم زیاد از حد فضولی می کردم " خانوم شما چیزای ما رو نمی دیدن ... اون همه بال بال زدنمونو ... " احساس خجالت می کردم چون سعید یه سال عاشق من بود ولی من حتی نتونسته بودم اینو از رفتارش بفهمم " باور کن سعید منم

چشم های بارانی

مثل تو بودم ولی خب همیشه فکر می کردم این احساس یه طرفه است و واسه همین بی خیالش می شدم تازه من یه دختر بودم و نمی تونستم پیام جلو ولی تو که پسر بودی چرا حرفی نزدی ،

چرا این همه مدت سکوت کردی و چیزی نگفتی ... " " خب امروز می ریم تا جواب این سوالتو بگیریم و اونوقت که بهم حق میدی ... " پاشو روی پدال گاز فشار داد و ماشین شتاب گرفت . یه موسیقی لایت گذاشت ؛ صدای گیتاری که به ارومی تو گوشم می نواخت . خودش اما حرفی نمی زد انگار توی گذشته ها سیر می کرد شاید یه جایی داشت یک عهد قدیمی رو می شکست . شاید نباید اینقدر اصرار می کردم ماشین می رفت و هر دو توی سکوت غرق بودیم من به بیرون نگاه می کردم و سعید هم همصدا با صدای گیتار زیر لب زمزمه می کرد از این سکوت بیزار بودم دوست داشتم اونو می شکستم ... " راستی سعید اون روز از کجا فهمیدی من اون چایی رو درست کرده بودم ؛ اون روز که توی هال نشسته بودیم ، یادته ؟ " " یادمه ! مگه می شه من با تو باشم و هر ثانیه اش تو ذهنم تا ابد ثبت نشه وقتی تو با سمانه چایی رو آوردی روی استین لباسه یه کمی چای خشک دیدم فهمیدم تو اونو چایی رو درست کردی " " خب از کجا فهمیدی که مامان داشت می اومد ؟ " " اون اینه ای که توی هال بود پنجره ی رو به حیات رو نشون می داد ، از اونجا دیدم مادرت داره میاد ... " " جالبه ... اون روز که کاملاً گیج شده بودم " ماشین با یه نیش ترمز ایستاد " امروز کیچ تر هم می شی " ماشین جلوی یه پارک ایستاد . روی سر درش نوشته شده بود لاله و عکس چند تا گل لاله هم روش کشیده شده بود ، سعید بهم نگاه کرد و گفت " خب بریم یه کم قدم بزنینم " با گفتن این جمله از ماشین پیاده شد و من چاره ای نداشتم جز اینکه دنبالش راه بیفتم ... " سعید صبر کن ... قراره اینجا چی رو ببینیم " " برسین به اینجا خوب نگاه کن ...

چشم های بارانی

اینجا جایبه که دوستی منو ارتین شروع شد ... " از درب پارک وارد شدیم دو مجسمه ی اسب و یه حوض کوچیک پیدا شدن و تعداد زیادی درخت و دو راهیی که از میون درختا می گذشت و نیمکت های خالی که در دو طرف راه ها قرار داده شده بودن . اروم با هم قدم می زدیم ، سعید به اطراف نگاه می کرد و لبخند می زد و هر چند ثانیه یه بار نفس عمیقی می کشید . انگار داشت از شدت خوشحالی فریاد (من خوشبختم) رو سر می داد " خب حالا اینکه شما دوتا کجا آشنا شدید چه ربطی به قضیه ی منو تو داره " " برسین هیچ به عشق من شک نکن باور کن هر لحظه به عشق تو نفس کشیدم و هر شب با خیال تو خوابیدم " حرفاش قشنگ بود ولی ته دلم می ترسیدم ... "

سعید من به تو شک ندارم ، عشقتم با همه ی وجودم باور دارم و باور کن منم پای عشقت می مونم " به طرف یه نیمکت رفت " این نیمکت رو می بینی ... " ابرو هامو بالا انداختم و گفتم " اره خب کور که نیستم " " یه روزی از اینجا می گذشتم اخه من همیشه تنهای واسه قدم زدن می اومدم اینجا و اون روز هم تنها بودم ، یه خانوم اونجا نشسته بود و چندتا پسر هم دورش رو گرفته بودن و می خواستن مزاحمش بشن ... اول گفتم به من ربطی نداره ولی بعدا که فهمیدم اون خانوم نابیناست دیگه نتونستم طاقت بیارم به طرف اونا رفتم و خواستم اونا رو از اون خانوم دور کنم ... ولی اونا چند نفر بودن ... ریختن سرم ، جات خالی داشتم یه کتک مفصل می خوردم که یه دفه ارتین سر رسید اون وقت ارتین رو نمی شناختم ولی نمی دونم چرا با دیدن من اونم خواست کمکم کنه بازم جات خالی ارتینم یه کتک مفصل خورد و از همه بدتر اون خانوم هم فکر کرد ما جزو مزاحماش هستیم و اونم ریخت رو سرمون و تا می تونست با کیف و عصاش زد و هر چی گفتیم بابا ما از اونا نیستیم گوشش بدهکار نبود ... بعد از اون همه کتک و کتک کاری تونستیم از اونجا

چشم های بارانی

دور بشم . من ارتین رو به نوشیدن یه قهوه توی رستوران بالای دعوت کردم . بعد خوردن قهوه وقتی خواستم پول رو حساب کنم فهمیدم کیفم رو زدن ، از ارتین خواستم پول رو حساب کنه تا بعد بهش پس بدم ولی کیف اونم زده بودن و صاحب رستوران پولش رو می خواست دوتایی از رستوران فرار کردیم در حالی که لنگ لنگان می دویدیم و قهقهه می زدیم . دم در پارک رسیدیم و از هم جدا شدیم و هر کدوم به طرفی رفتیم ... از ارتین جدا شدم ولی مهرش عجیب به دلم نشست . بعد از اون روز برگشتم و پول رستوران رو دادم ولی از ارتین خبر نبود . یه هفته پشت سر هم اومدم اینجا تا شاید ارتین رو دوباره ببینم ولی بازم از ارتین خبر نبود . یه روزی که توی دانشکده داشتم قدم می زدم اتفاقی ارتین رو دیدم و بعدا فهمیدم هم رشته ای منه ... خیلی خوشحال شدم .

چند بار دیگه هم اون به این پار دعوت کردم . خیلی با هم حرف زدیم و فهمیدم خیلی از طرز فکرامون شبیه همه ، هدفهای مشترک زیادی داشتیم و این شد به هم قول دادم تا ابد دوست هم باشیم

ولی ارتین همون اول شرط و شروط خودش رو گذاشت . بهم گفت منو و تو مثل دوتا برادریم خونواده ی تو خونواده ی منه و خواهرت خواهرمه همون روز اول گفت به خدا اگه بهم نارو بزنی با دستام خفه ات می کنم ؛ اولش فکر کردم همه چی فقط یه شوخیه ولی بعدا فهمیدم که نه واقعا راست می گفت و جالبتر از همه حساسیت رو تو بود که با هر حرفی از تو زود رنگ و روش عوض می شد ولی همون روز اولی که وارد خونه تون شدم تا تو رو دیدم منو کشوند یه گوشه و گفت این خواهرمه ، خواهر تو هم هست ... من تو همون لحظه ی اول که دیدمت نتونستم جلوی دلم رو بگیرم . وقتی دیدمت دلمو باختم خیلی خواستم ازت دور باشم ولی دلم تو رو می خواست ، خیلی خواستم رو دلم پا بذارم ولی نتونستم اخرشم کار خودشو کرد و اون شب دیگه عشق تو دلم

چشم های بارانی

سر ریز شد و نتونستم جولوشو بگیرم ... " سعید داشت از گذشته حرف می زد ولی درد کشیدنشو واقع می تونستم حس کنم . سرگذشت جالبی داشت و این سرگذشت می تونست توجه کنه که چرا سعید نمی تونه قضیه ی عشقتش رو به ارتین بگه ... انگار از همون روز اول اتین بین منو و سعید یه حصاری کشیده بود . به اون رستوران رسیدیم . خورشید داشت غروب می کرد . هنوز زمستان بود و خوردن یه چایی داغ واقعا دلچسب بود گرچه سعید با حرفایی که زد دیگه بهم ثابت کرد بین منو و اون فاصله ی زیادی وجود داره . وارد رستوران شدیم ، یه گوشه ی دنج گیر آوردیم و رو به روی هم نشستیم " خب سعید حالا چی کار کنیم ؟ " " نمی دونم برسین ... باید با ارتین حرف بزنم " نفس سردی بیرون داد " ولی فکر نکنم قبول کنه و حتی ممکنه دوستیمون هم بهم بخوره ... " می دیدیم سعید چطور داره زیر بار این عذاب و دو دلی ها زانو هاش خم می شه " سعید غصه نخور ... باور کن بهت قول می دم حتی اگه مال تو هم نباشم به هیچ کسی جز تو فکر نکنم . ارتین هم مثل تو ادمه اونم خودش عاشق سمانه ... " سعید رنگش پرید و به ارومی از جاش بلند شد " سلام ارتین " با شنیدن اسم ارتین موهای تنم سیخ شد به پشت سرم نگاه کردم ارتین مثل تنه ی درخت اونجا ایستاده بود رنگ چشماش قرمز شده بود و تنش به شدت منقبض شده بود کاردش می زد ی خونش در نمی اومد . صدای سعید که به شدت می لرزید بیرون اومد " ارتین واست توضیح می دم " صدای ارتین که داشت فریاد می زد تموم رستوران رو پر کرد " خفه شو سعید ... نمی خوام یکک کلمه هم بشنوم " " ارتین خواهشا فکر بد نکن " " اخه سعید من همون روز اول چی بهت گفتم ... سعید چرا این کارو کردی " قلبم هر لحظه تندتر می زد ذهنم کار نمی کرد و نمی تونستم درک کنم داره چه اتفاقی می افته ، خواستم ارتین رو اروم کنم و گفتم " ارتین سعید تقصیر

چشم های بارانی

نداره من ازش خواستم " " تو یکی دیگه خفه شو ... از همون شب عروسی فهمیدم چی شده دیگه

واسه من نقش بازی نکن " به دور و برش نگاه کرد و به سعید که داشت از ترس می لرزید "

خوب جواب ما رو دادی ... ایول داری اقا سعید ... اخه نامرد مگه من همون روز اول سنگامو با

هات وا نکردم " دهنم وا شد تا میون اون همه داد و هوار چیزی بگم ولی سعید مانع شد " برسین

تو حرف نزن ؛ بهتره بری خونه ، ما خودمون مشکلمون رو حل می کنیم ... " ارتین فریاد زد "

عوضی یه بار دیگه اسمشو بیار به خدا می کشمت ... با همین دستام خفه ات می کنم " به اطرافش

نگاهی کرد و من اروم از اونجا دور شدم . ارتین یه صندلی برداشت و خواست بزنه تو سر سعید

، چشمام طاقت دیدن نداشتن و از در اومدم بیرون ... سعید همون جوری نشسته بود و ارتین

صندلی بدست جلوش وایساده بود . به سرعت از اونجا دور شدم می دویدم ولی فاصله ها دور

بودن ، انگار هیچ وقت به انتهای جاده نمی رسیدم . از در پارک اومدم بیرون و اواین تاکسی که

دیدم به طرفش رفتم و سوار شدم توی تاکسی دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه ... اروم اروم

اشکام اومدن رو گونه ، به خودم فکر می کردم و به سعید و ارتین ؛ نمی دونستم اونجا چه اتفاقی

افتاده حتی نمی خواستم حدس هم بزنم ، راننده ازم پرسید مشکلی پیش اومده ولی حتی قادر نبودم

جوابش رو هم بدم . دور تا دور اسمون رو ابرای سیاه گرفتن و بارون گرفت اسمون می غرید

انگار می خواست زمین رو از هم پاره کنه ...

راننده کنار خونمون نگه داشت و با عجله رفتم توی خونه از حال گذشتم و به طرف اتاقم رفتم در

رو پشت سرم قفل کردم ، پرده ها رو کشیدم و اتاق توی تاریکی فرو رفت . هق هقم تموم اون

چشم های بارانی

فضای ترس و دلهر رو پر کرده بود . کسی قادر نبود جلوی اشکامو بگیره وقتی به خودم فکر می

کردم و به آینده ی مبهمی که پیش روم بود بی دلیل گریه ام می گرفت

ساعت یک شب بود و تون مدت نه خبر از ارتین بود و نه خبری از سعید ... فقط چند بار مادر و

عاطفه واسه شام منو صدا زده بودن ولی حوصله ی دیدن کسی رو نداشتم دلم می خواست به سعید

زنگ بزنم ولی می ترسیدم حتی جرات نداشتم از اتاقم بیام بیرون حتی می ترسیدم پرده رو کنار

بزنم ولی نمی دونستم تا کی می تونم خودمو تو اتاق حبس کنم باید با واقعیت رو به رو می شدم ،

باید با خونواده ام حرف می زدم باید جلوی مشکلات پیش اومده رو می گرفتم ته دلم خوش بودم که

شاید سعید و ارتین بعد از یه کتک کاری مثل روز اول اشنایی باز با هم کنار بیان و مسئله حل بشه

... یواشکی از اتاق اومدم بیرون اول خواستم به سعید زنگ بزنم ولی بهتر بود با سمانه حرف می

زدم شاید اون از ارتین خبری داشت شماره ی سمانه رو گرفتم ولی قبل از اینکه من حرفی بزنم

اون شروع کرد به حرف زدن : ارتین ؟ کجایی تو ... " سلام سمانه من برسینم " صداش اروم

شد " می بخشی برسین داد زدم ... خبر از ارتین نداری ؟ " " نه من خبر ندارم ... زنگ زدم ببینم

تو خبری نداری ؟ " " ببین برسین یه چیزی می گم ولی نگران نشوخواهشا " دلم بک لحظه

لرزید " باشه بگو چی شده " " نه اول تو بگو ... امروز با سعید چی کار کردین اصلا اخرین بار

ارتین رو کجا دیدی ؟ " " امروز منو سعید رفته بودیم بیرون ، سعید می خواست بهم بگه چرا نمی

تونه قضیه رو به ارتین بگه ... بعد هم ارنی سر رسید و سعید و ارتین با هم درگیر شدن ... من

رفتم و نفهمیدم چی شده ؛ حالا تو بگو " " اهان ... ببین برسین زیاد نگران نباش فکر کنم اتفاقی

چشم های بارانی

تیفتاده " صدایش داد می زد که داره دروغ می گه سرش فریاد زدم " سمانه تو رو به خدا بگو چی شده " " برسین ارتین زنگ زد و گفت سعید رو کشته وبعد هم زد زیر خنده ولی من مطمئن چیزی نشده حتما می خوان باهامون شوخی کنن بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردم و شماره ی سعید رو گرفتم . پدرش جواب داد بعد از سلم و اوال پرسى ازم پرسید من کی هستم به دروغ گفتم یکی از هم کلاسی هاشم ولی اون منو شناخت انگار سعید قبلا در مورد من باهاش حرف زده بود صدای پدر سعید مضطرب بود و می لرزید به سختی می تونست اروم باشه بهم گفت سعید الان بیمارستانه و توی کماست . من دیگه نفهمیدم چچی شده و بی هوش شدم باورم نمی شد ارتین یه همچین کاری کرده باشه

یک ماه گذشت و تو این مدت سعید هنوز توی کما بود وضعیتش روز به روز بدتر می شد . ارتین بعد از اون ماجرا قاچاقی از ایران خارج شد بود و فرفر کرده بود گرچه خونواده ی سعید رضایت داده بودن ولی من رضایت نمی دادم اگه می دیدمش با دستام خفه اش می کردم ، اون تموم خوشبختی منو ازم گرفت اونم سر هیچ و پوچ ... خودمم وضعم از سعید بد تر بود تو این ماه نه غذای درست و حسابی خورده بود و نا با کسی حرف زده بودم فقط به یه گوشه خیره می شدم و به خودم فکر می کردم . منم توی بیمارستان سعید بستری بودم اتاق اون یه طبقه بالاتر از من بود . دکترا بهم اجازه نمی دادن اونو ببینم دیگه صبرم سر اومده بود داشتم از شدت غم می پوسیدم موهام یواش یواش داشت سفید می شد و می ریخت اون روز هم مثل همیشه مادر اومد ملاقتم با خودش میوه آورده بود میوه ی زیبای سیب گرچه خوب می دونست نمی خورم ولی بازم کنار

چشم های بارانی

ایستاده بود و واسم سیب پوست می کند " مامان می شه بدین دست خودم ... می خوام خودم پوست سیب رو بکنم " مادرم که از حرف زدین من تعجب کرده بود بدون معطلی سیب و کارد رو داد دستم " کارد رو روی شاهرگم گرفتم " می زارین سعید رو ببینم یا خودمو بکشمو و خلاص کنم ... " مادر سراسیمه از جاش بلند شد " وا برسین مگه دیونه شدی ؟ " " مامان تو رو به خدا بذار ببینمش ... فقط چند ثانیه " چاره ای نداشت یا باید قبول می کرد یا باید مرگ دخترش رو می دید چون دیگه اب از سرم گذشته بود و هیچی واسم مهم نبود " باشه هر چی تو بگی ... فقط اون کارد رو بذار زمین " " مامان کمک کن تا بریم پیش سعید " مادر جلو اومد و زیر بغلم رو گرفت و با هم راه افتادیم . تو مدتی که اینجا بودیم هر شب خواب سعید رو می دیدم و مطمئن بودم زنده است . به اتاق سعید رسیدم مادرش کنار در نشسته بود با دیدنم جلو اومد ، کاش هیچ وقت نگام نمی کرد چون نگاهش از هر فحشی بدتر بود مادر ایستاد و مجبور شدم خودم تنهایی راه برم وارد اتاق شدم پرستار نداشت جلوتر برم ولی من کارد که هنوز روی رگم بود رو نشونش دادم مادر سعید هم با سر تایید کرد که بذاره برم . جلوتر رفتم سعید با اون پوست چروک برداشته اش پیدا شد کنار تختش زانو زدم و سرم رو روی دستاش گذاشتم و اروم گریه کردم پدر سعید که پشت سرم و بی صدا وارد اتاق شده بود روی شونه ام دست گذاشت " سعید در مور شما خیلی چیزا گفته بود و هر وقت تنها می شدیم از شما تعریف می کرد " به چشماتش نگاه کردم اونم گریه می کرد دلم می خواست جمله ای می گفتم ولی همون بهتر که گریه می کردم ؛ پدر سعید ادامه داد " سعید یه وصیت نامه از خودش به جا گذاشته توی اون دو جمله نوشته شده ؛ هر چی دارم مال برسین و توی جمله دوم از موم خواسته اعضای بدنش رو به بقیه ی بیمار ها اهدا کنیم " نمی تونستم فریاد

چشم های بارانی

بزنم ولی درونم می جوشید سعید همه ی زندگی من بود " شما حق نداری اونو تیکه تیکه کنیین ...

اون هنوز زنده است ؛ اون نفس می کشه ؛ اون ... " روی زمین ولو شدم و از هوش رفتم سعید

همه زندگیشو با دیگران قسمت کرد حتی اعضای بدنش رو ...

عد از 3 ماه که دکترا مطمئن شدن سعید از کما بیرون نمیاد اعضای بدنش رو به 5 بیمار پیوند

زدن و با این کار سعید من بین 5 نفر تقسیم شد که یکیشون یه دختر بچه ی بی سرپرست بود . با

اموالی که از سعید به من رسیده بود و به کمک خانواده ی خودم و خانواده ی سعید اون باغی رو

که شب عروسی با سعید حرف زدم خریدم و وسطش یه خونه ی کوچیک درست کردم . الان با

اون دختر بچه که اسمش رو باران گذاشتم اونجا زندگی می کنیم جسد سعید رو هم دقیقا اونجایی

دفن کردن که دست گذاشتم روی سینه ی سعید و به تپش های قلبش گوش دادم . ارتین هم با سمانه

توی خارج از ایران ازدواج کرد مادرم می گفت حالش خوبه ولی اخرین باری که با سمانه حرف

زدم می گفت هر شب خواب سعید رو می بینه چند باری هم به تیمارستان بردنش ولی من دیگه نه

صداشو شنیدم نه خودش رو دیدم من و باران هر روز توی باغ قدم می زنیم و میریم پیش سعید ؛

تنها چیزی که مطمئن اینه که سعید هنوز زنده است شایدم این فقط یک خیال باشه ولی بعد از اون

حادثه دیگه هیچ وقت با گریه ی من بارون نیومد . اخرین شعری که گفتم واسه باران عزیز بود که

هر روز با هم تمرین می کنیم

اسمت ؟

" باران "

چشم های بارانی

خانه ات؟

"ابر"

کارت؟

"بارش"

هدف؟

باران چند لحظه ای صبر کرد و بعد با خنده گفت "پنهان کردن اشکای تو ..."